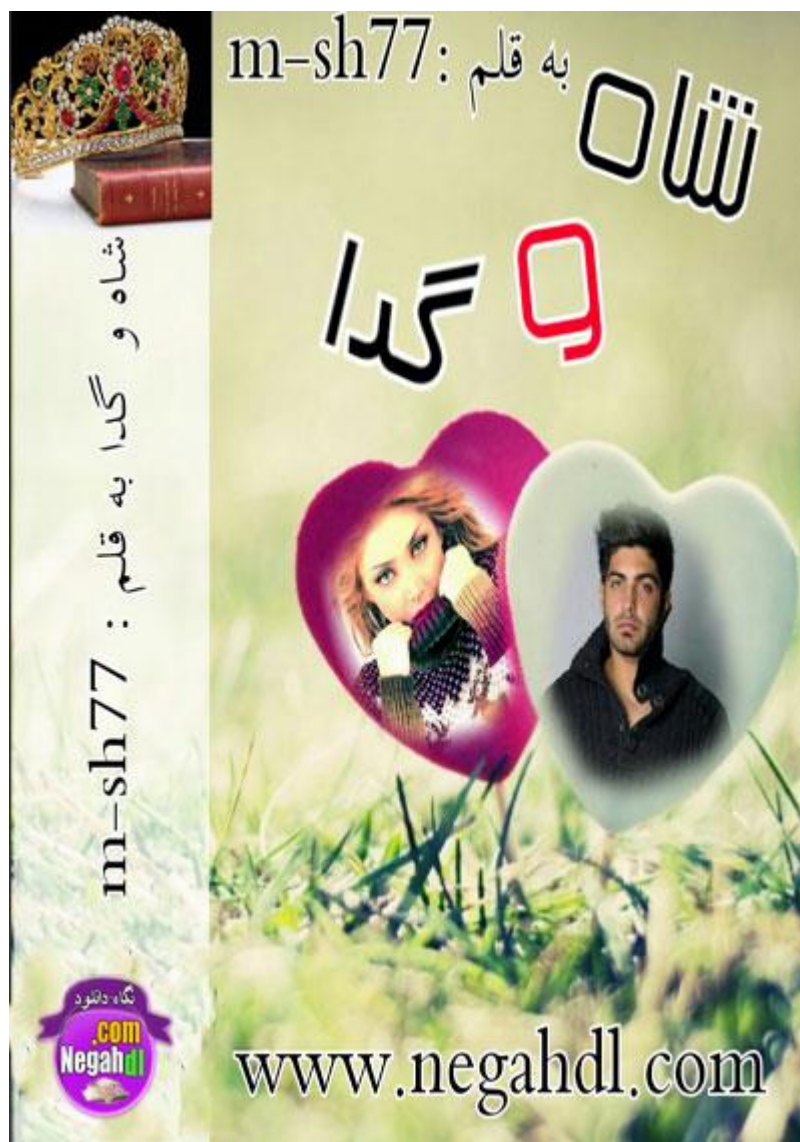


رمان شاه و گدا | نویسنده m-sh77 | کاربر انجمن نگاه دانلود

این کتاب در سایت نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com



اسم رمان: شاه و گدا

موضوع: عاشقانه - اجتماعی

خلاصه رمان: داستان زندگی یه پسر دست فروشه که....

بسمه تعالی

با قرمز شدن چراغ راهنما با بچه ها به سمت ماشین ها هجوم بردیم... به سمت ماشین مشکی رنگی رفتم و از پنجره اش آویزون شدم

- آقا یه فال میخری؟؟؟ آقا یه فال بخر... تورو خدا یه فال بخر....

اما حتی سرش رو برنگردوند که به من نگاه کنه و همونجور شیشه ماشین رو داد بالا...

سرخورده به سمت ماشین دیگه ای رفتم....

- آقا یه فال بخر... آقا فال میخوای؟؟؟؟

و همینجور ماشین های بعدی.....

با کم شدن ثانیه شمار چراغ راهنما با بچه ها به پیاده رو برگشتیم..

روی یه پله جلوی در یه خونه نشستم.....

دستی روی شونه ام نشست....

سرمو بلند کردم. محمد بود. یکی از بچه های کوچیک اما تند و فرز گروهمون...

محمد با همون لحن بچه گونه دوست داشتنیش: چیزی نفروختی؟؟؟

سرمو به علامت منفی تکون دادم...

محمد: غصه نخور داداش... پاشو الان دوباره چراغ قرمز میشه... باید بریم

- باشه...

از سر ناچاری بلند شدم و همراه محمد کنار خیابان ایستادیم منتظر قرمز شدن چراغ...

تا چراغ قرمز شد دوباره روز از نو و روزی از نو....

به سمت ماشینی رفتم...

- خانوم یه فال میخری؟

اما اون زن همینجور که با تلفنش حرف میزد دستشو تکون داد که یعنی نه... برو....

رفتم سروقت ماشین بعدی....

خواستم حرفی بزنم که یکی صدا زد: آقا پسر....

برگشتم ببینم کیه...

همون خانومه بود... سرشو از پنجره بیرون آورده بود و داشت صدام میزد...

سریع به سمتش رفتم...

خانومه: همه فالهات رو چند میدی به من؟؟؟

لبخند خوشحالی رو لبم نشست...

-: بیست تا بیشتر نمونده... هر چقدر دوست دارین بدین...

خانومه: معمولا فال ها تو چند میفروشی؟

نگاهی به چراغ انداختم و با عجله گفتم: ۵۰۰ تومن....

کیف پولشو برداشت و یه تراول پنجاه تومنی بهم داد...

-: اما خانوم من پول زیادی ندارم تا بقیه پولتون رو بهتون بدم....

خانومه: اشکال نداره... بقیه اش مال خودت...

لبخند شادی زدم و همه فال ها رو بهش دادم و با گرفتم پول با عجله به سمت پیاده رو رفتم....

وارد مغازه ای شدم و تراول رو دادم و ۱۰ تا ۵۰۰۰ تومنی گرفتم...

اون پولی که خانومه گفته بود مال خودت رو تو جورابم پنهان کردم و بقیه رو تو جیبم گذاشتم تا بدم به صاحب کارم....

به اسم صاحب کار تو ذهنم خندیدم... واقعا هم که چقدر بهش میومدم... با تجسم قیافه نحسش صورتم جمع شد... به شدت ازش متنفر بودم.... گفتار

عوضی...

با صدای علی به خودم اومدم...

علی: چرا اونجا وایسادی؟؟؟ شب شد... باید بریم خونه...

با شنیدن کلمه خونه پوزخندی رو لبم نشست... خونه... هه...

به اون آشغال دونی میگه خونه... حاضر بودم تو خیابون از سرما یخ بزنم ولی تو اون به اصطلاح خونه برنگردم....

از سر ناچاری با علی همراه شدم...

سوار وانت اصغر شدیم و به سمت خونه رفتیم...

همیشه اصغر مارو میبرد و دوباره برمیگردوند... یکی از نوچه های گفتار بود...

سر کوچه که رسیدیم ماشینو نگه داشت و با اون صدای نحسش داد زد: بیاین پایین... رسیدیم...

از وانت پریدم پایین و به سمت در خونه رفتم...

در رو با یه هُل کوچیک باز کردم... چفت و بست درستی نداشت و هرکسی میتونست وارد اون ساختمون بشه...

گفتار رو دیدم که با شنیدن صدای در از اتاقش اومد بیرون...

یه مرد حدودا پنجاه ساله که بیست تا بچه قد و نیم قد رو دور خودش جمع کرده بود

و به اصطلاح بهشون جا و مکان داده بود در عوض اینکه براش کار کنن...

همیشه هم خونشون رو تو شیشه میکرد به خاطر یه قرون پول...

با دیدن من لبخندی زد و اشاره کرد برم پیشش...

اخمی رو صورتم نشوندم و به سمتش رفتم...

رو به روش ایستادم....

گفتار: سلامتو خوردی بچه؟؟؟

با اکراه زیر لب سلامی گفتم...

گفتار: علیک سلام... میبینم که دستات خالیه... امروز چقدر کاسبی کردی؟؟؟

پول ها رو از جیبم درآوردم و به سمتش گرفتم....

برق چشاش رو به وضوح دیدم...

پول ها رو گرفت و شروع کرد به شمردن...

دستی رو سرم کشید و پنج هزار تومن به سمتم گرفت....

گفتار: بیا... اینم پاداشت... اگه همیشه اینجوری کار کنی پاداش میگیری...

پول رو از دستش گرفتم و تو جیبم گذاشتم...

گفتار هم به سمت بقیه بچه ها رفت تا پول هاشون رو بگیره....

بیخیال گفتار و بچه ها به سمت اتاق رفتم...

کفشامو که دیگه جای سالمی براش نمونده بود درآوردم و وارد اون دخمه شدم...

یه اتاق کوچیک دوازده متری که یه فرش کهنه کفش پهن شده بود و یه چراغ کم نور که از سقف آویزون بود...

اتاقی که بیست تا بچه توش روزگارشون رو میگذروندن...

رفتم و گوشه اتاق نشستم...

سرمو تکیه دادم به دیوار و چشمامو بستم...

خاطرات به ذهنم هجوم آوردن....

پدرم، مادرم، خواهر کوچولویی که هیچوقت نتونستیم ببینیمش...

مصیبتی که خوشبختیمونو نابود کرد....

با تکون دستی از فکر بیرون اومدم....

محمد با اون چهره ی دوست داشتنیش کنارم ایستاده بود....

-:جانم گل پسر؟؟؟

خنده کودکانه اش لبخند به لبم آورد...

محمد: بیا بریم شام بخوریم داداشی...

دستی به سرش کشیدم و از جا بلند شدم... دست کوچولوش رو تو دستم گرفتم و گفتم: بریم....

لبخند خوشحالی زد و دستمو محکم گرفت...

از اتاق بیرون اومدیم...

به بچه هایی که باهاشون زندگی میکردم نگاه کردم...

همه روی فرشی که توی حیاط پهن شده بود نشسته بودن منتظر تا فاطمه خانوم شام بیاره براشون....

فاطمه خانوم زن گفتار بود....

اینقدر زن مهربونی بود که گاهی شک میکردم که زن گفتار باشه...

با محمد کنار مهدی و نرگس نشستیم...

نرگس دختر کوچولوی شش ساله ای بود که دوماهی میشد گفتار آورده بودش و مهدی هم یه پسر ده ساله خیلی افسرده که خیلی

کم پیش میومد لبخندشو ببینی...

با صدای فاطمه خانوم از فکر بیرون اومدم...

فاطمه خانوم: بفرما... اینم غذا... بخورید که امروز حسابی خسته شدید...

بچه ها تقریبا به سمت غذا حمله ور شدن...

لبخند تلخی به روی محمد زدم که هنوز همینجور نشسته بود و به بچه ها نگاه میکرد...

برای محمد و خودم غذا کشیدم و مشغول خوردن شدیم...

بعد از شام هرکسی ظرف غذای خودش رو تو حوض کوچیک کنار حیاط شست...

بعد هم به سمت اون دخمه کوچیک رفتیم تا بخوابیم...

صبح روز بعد با صدای داد و فریاد گفتار چشمام رو باز کردم...

نگاهی به چندتا از بچه ها که هنوز خواب بودن انداختم...

بیشتر بچه ها مثل من بیدار بودن...

نگاهم به جای خالی محمد افتاد...

با سرعت بلند شدم و به سمت در اتاق رفتم...

در رو باز کردم و گفتار رو دیدم که سر محمد هوار میکشید...

صورت خیس محمد و خونی که از کنار لبش جاری شده بود نفرتم رو بیشتر کرد...

داشتم از پله ها پایین میرفتم که فاطمه خانوم جلوم ایستاد...

صورتش از اشک خیس شده بود و چشماش دو تا کاسه خون....

فاطمه خانوم: پسر... نرو جلو... یه بلایی سرت میاره هاااا....

- نمیتونم و ایستم نگاه کنم... محمد از من کوچیک تره...

و از کنارش رد شدم و به التماس هاش گوش ندادم...

گفتار با صدای فاطمه خانوم که به من میگفت جلو نرم برگشت به سمتم...

گفتار: اینجا چه غلطی میکنی؟ گمشو برو تو اتاق...

- برم گم بشم که تو این طفل معصوم رو بگیری زیر مشت و لگد...

کفتار با چشمای به خون نشسته نگاهم کرد.

نگاه پر از خشمش ترس به جونم انداخت ولی به روی خودم نیاوردم...

کفتار: به تو ربطی نداره... این بچه باید تنبیه بشه تا یاد بگیره به من خسارت نزنه...

-: چه خسارتی؟ چیکار کرده؟

کفتار: دو تا بشقاب شکسته... باید تنبیه بشه تا حواسش رو جمع کنه...

-: خسارتش چقدر میشه؟

کفتار پوزخندی زد و با لحنی که تمسخر توش مشهود بود گفت: نکنه توی گدا گشنه میخوای خسارتش رو بدی؟

-: تو فکر کن آره... من میخوام بدم... چقدره؟

کفتار چشاش برق زد و گفت: پانزده هزار....

دست توی جیبم کردم و پولایی که هر دفعه از فروش جنس ها بهم میداد رو درآوردم...

شمردم.... سی تا بود... پانزده تاشو بهش دادم و دست محمد رو گرفتم

صداش از پشت سرم بلند شد: تو پول از کجا آوردی بچه؟؟؟

-: پولایی که از فروش اجناس بهم میدادی رو جمع کردم...

دست محمد رو کشیدم و به سمت حوض کنار حیاط برم...

خون کنار لبش رو پاک کردم و صورت خیس از اشکش رو شستم...

با صدای آرومی گفت: دستت درد نکنه... پاداشمو که بگیرم بهت میدم پولتو...

-: چرت نگو محمد... کی از تو پول خواست... قضیه چی بود حالا؟

صدای پر از بغضش رو شنیدم: هیچی... داشتم به فاطمه خانوم کمک میکردم دو تا بشقاب داد دستم چون خیس

بود از دستم لیز

خورد افتاد شکست

چند قطره اشک روی گونه اش چکید...

اشکاش رو پاک کردم و بغلش کردم و کنار گوشش گفتم: دیگه گریه نکن پسر خوب... تموم شد... غصه نخور

دیگه... باشه گل

پسر؟؟؟

با بغض گفت: باشه...

سرشو بوسیدم و با هم به سمت آشپزخونه رفتیم...

رو کردم به فاطمه خانوم و گفتم: فاطمه خانوم... میشه یه پماد یا کرم بدین روی زخم لب این بچه بمالم؟؟؟

لبخندی به روم زد و گفت: آره پسر... چرا نشه...

به سمت کشوی آشپزخونه رفت و بعد از کلی زیر و رو کردن کشو پماد کوچکی رو به سمتم گرفت...

فاطمه خانوم: بیا پسر...

-: ممنون...

کمی پماد روی زخم لب محمد مالیدم و پماد رو به فاطمه خانوم برگردوندم...

بعد هم به سمت اتاق رفتیم...

نیم ساعت بعد فاطمه خانوم اومد تو اتاق و لقمه هایی که برامون به عنوان صبحونه آماده کرده بود رو بهمون داد...

بعد از خوردن لقمه و گرفتن وسایلمون که شامل گل و فال و آدامس و شکلات بود سوار وانت اصغر شدیم و رفتیم به محل

کارمون...

با رسیدن به چهار راه از وانت پیاده شدیم و توی پیاده رو منتظر شدیم تا چراغ قرمز بشه...

با قرمز شدن چراغ به سمت ماشینا دویدیم...

رفتم سمت ماشینی و شروع کردم به التماس کردن مثل هرروز: آقا یه گل میخری؟ آقا برای خانومت یه گل بخر...

با دستی که روی شونه ام نشست ساکت شدم و به سمت عقب برگشتم ...

با دیدن شخصی که الان روبه روم بود نزدیک بود سخته کنم...

مطمئن بودن رنگم پریده...

دستمو گرفت و به سمت ماشینی برد که اون طرف خیابون بود...

تقلا می کردم تا بتونم از دستش فرار کنم اما نتونستم...

دستمو محکم گرفته بود...

:- آقا تو رو خدا ولم کن... بذار برم... غلط کردم... آقا منو از نون خوردن ننداز... تو رو خدا...

به سمت برگشت و گفت: نگران نباش... فقط بیا...

ساکت شدم...

مجبور بودم باهاش برم...

به ون مشکی رنگ پلیس نگاهی انداختم و سوار شدم...

محمد و سارا و مینا و گلاره هم بودن....

کنار محمد که ترسیده بود و داشت گریه میکرد نشستم...

بازوم رو محکم گرفت و سرشو تو دستم پنهون کرد....

روی سرش رو بوسیدم و گفتم: نگران نباش... من اینجام... نمیذارم اذیتت کنن...

در ون باز شد و اون آقا که دست مهدی رو گرفته بود نمایان شد...

مهدی اومد و پیش من نشست و اون آقا هم پیشمون نشست و ماشین حرکت کرد...

فکر کنم بقیه رو نتونسته بودن بگیرن...

بعد از ده دقیقه ماشین ایستاد...

اون آقا پیاده شد و داد زد: محمودی...

بعد از چند لحظه صدای پای کسی اومد و گفت: بله قربان...

مرد: محمودی این بچه ها رو ببر تو اتاق من... مواظبشون باش فرار نکنن...

محمودی: چشم قربان...

اون آقا رفت و محمودی نمایان شد...

یه پسر حدودا هجده نوزده ساله بود...

اخمی کرد و گفت: بیاین پایین...

آروم از ون پیاده شدیم و به سمت ساختمون رفتیم...

محمودی ما رو به سمت یه اتاق برد و گفت: همین جا بمونین تا جناب سرگرد تشریف بیارن....

بعد هم در رو بست.

صدای محمد بلند شد: داداشی... من میترسم... نکنه بندازنمون زندان...

صورتشو تو دستام گرفتم و زل زدم تو چشمای قهوه ای رنگش و گفتم: محمد جان آرام باش... هیچ اتفاقی نمیوفته... ما کاری

نکردیم که بندازنمون زندان... آرام باش...

سرشو آرام تکون داد و گفت: باشه داداشی...

پیشونیشو بوسیدم و منتظر نشستم...

به کف اتاق زل زده بودم که صدای باز شدن در اومد...

سرمو بلند کردم و همون آقایی که منو گرفته بود دیدم...

به احترامش از جا بلند شدم...

بقیه هم به تقلید از من بلند شدم...

با سر اشاره کرد که بشینیم...

پشت میزش نشست و رو به من کرد و گفت: فکر میکنم شما از همه بزرگتر باشی... درسته؟

-:بله...

سری تکون داد و تلفن رو برداشت و شماره ای رو گرفت...

آقا: حسینی به ستوان اعظمی بگو بیاد اتاق من...

بعد از دو دقیقه در اتاق به صدا دراومد و با صدای بفرمایید اومد داخل...

یه خانوم چادری مسن بود...

آقا: ستوان لطفا این بچه ها رو ببرید اتاق خودتون تا تکلیفشون رو مشخص کنیم...

خانومه: چشم جناب سرگرد...

منم بلند شدم که سرگرده گفت: شما بشین...

دوباره نشستم روی صندلی و اون خانوم بقیه رو با خودش برد...

چند لحظه اتاق در سکوت فرو رفت ...

با صدای سرگرد بهش خیره شدم...

سرگرد: خب پسر جان... اسمت چیه؟

-: ماهان...

سرگرد: خب آقا ماهان... چند سالته؟

-: دوازده سالمه...

سرگرد: پدر و مادرت کجان؟

-: فوت شدن...

سرگرد: کی بهتون گفت که دست فروشی کنین... صاحب کارت کیه؟ کجا زندگی میکنه؟

مکشی کردم...

یاد گفتار افتادم... نفرت تمام وجودمو پر کرد...

تصمیمم رو گرفتم...

ولی قبل از اون باید مطمئن میشدم...

رو کردم به سرگرد و گفتم: میشه یه سوال بپرسم...

سرشو به نشونه تایید تکون داد...

-: ما رو کجا قراره ببرین؟؟؟

سرگرد: کوچیکتر ها رو احتمالا ببریم بهزیستی و اکثر تون رو خانه کار... جایی که بچه های کار رو

میبرن... خب... سوال من جواب نداشت؟؟؟

مکت کردم و فکر کردم بچه ها هر جا برن بهتر از خونه گفتاره...

-: اسم صاحب کارم جمشیده... اسم زنش هم فاطمه خانوم که البته هیچوقت موافق کارهای جمشید نبود... با ماها

مثل بچه های خودش رفتار

میکرد... جمشید یه همکار داره... اسمش اصغره... هر روز با وانت اون میومدیم سرکار... آدرسش هم....

سرگرد تند تند همه حرفامو نوشت و از جاش بلند شد و گفت: ممنونم مرد جوان... همین جا بمون تا برگردم...

به سمت در اتاق رفت و بعد از پنج دقیقه برگشت...

دوباره پشت میزش نشست و گفت: خب پسر جان... گفتمی اسمت ماهانه... درسته؟

-:بله...

سرگرد: پدر و مادرت چند وقته فوت شدن؟

-: چهار ساله...

سرگرد: چجوری با جمشید آشنا شدی؟ مگه فامیل و آشنا نداشتی؟

پوز خندی زد م که تلخیشو فقط خودم میفهمیدم...

-: اونا اگر اسمشون فامیل بود بعد از فوت پدر و مادرم اموالمنو بالا نمی کشیدن ... هشت سالم بود که چشممو تو بیمارستان باز

کردم... هیچکس پیشم نبود.... اینقدر جیغ و داد کردم که پرستارا اومدن و بهم گفتن وقتی تو جاده شمال بودیم ماشینمون تصادف کرده و همه

مردن... فقط من زنده مونده بودم... هیچکدوم از آشناهامون حاضر نشدن بیان بیمارستان پیشم... فردای اون روز از بیمارستان فرار

کردم... شب تو پارک خوابیدم و صبح فرداش با جمشید آشنا شدم... گفت بهم جای خواب میدی و غذا... منم باهاش رفتم... بچه بودم و بی

پناه... نمیتونستم تا ابد تو پارک بخوابم... مجبور بودم باهاش برم...

ساکت شدم....

سرگرد: نام خانوادگیت چیه؟

-: مرادی...

با چشمای ریز شده و با لحنی پر تردید پرسید: اسم پدرت چی بود؟

با تعجب جواب دادم: نیما...

چشماش درشت شد...

با لحنی که پر از تعجب و ناباوری بود زیر لب زمزمه کرد: نیما مرادی....

ناگهان بلند شد و به سمتم اومد....

سرگرد با چشمایی که از اشک برق میزد گفت: چطور متوجه شباهتت به پدرت نشدم؟

با چشمای گرد نگاهش میکردم...

سرگرد: تو پسر نیمایی... همون ماهان کوچولوی دوست داشتنی... وقتی چهارسالت بود دیدمت... چقدر بزرگ شدی... من

بهنام: بهنام صدیق... منو یادت میاد؟

کمی فکر کردم... بهنام صدیق....

-: فکر میکنم اسمتون رو از پدرم شنیده بودم...

بهنام محکم بغلم کرد...

بهنام: فکر میکردم تو هم مثل پدر و مادرت تو تصادف از بین رفتی... نمیدونی چقدر خوشحالم که دوباره میبینمت...

لبخند تلخی زد...

ای کاش واقعا من مرده بودم...

اینجوری بهتر بود...

اینهمه در به دری و آوارگی هم نمیکشیدم...

با تکون دستی جلوی صورتم به خودم اومدم...

نگاهی به صورت سرگرد انداختم...

سرگرد: بلندشو پسر... باید بریم...

-: کجا؟

سرگرد لبخند پدرانۀ ای زد و گفت: پیش یه نفر که از دیدنت خیلی خوشحال میشه...

پرسوال نگاهش کردم...

لبخندی زد و دستمو گرفت و از روی صندلی بلندم کرد...

مجبور شدم دنبالش برم...

داشتیم از جلوی در اتاقی رد میشدیم که صدای گریه محمد رو شنیدم....

ایستادم...

سرگرد که دید دنبالش نمیرم ایستاد و نگاهم کرد...

سرگرد: چی شده؟ چرا ایستادی؟

-: دوستام چی میشن؟

سرگرد: گفتم که... کوچکترها میرن بهزیستی بقیه هم خانه کار...

-: پس من رو کجا میبرید؟ منم همراه اونا هستم... منم میرم همون جایی که اونا میرن...

سرگرد: نه پسر... تو یادگار نیمایی... من نمیذارم تو بری خانه کار... من میخوام سرپرستی تو رو به عهده بگیرم... میخوام پسر

نیم رو خودم بزرگ کنم... نمیذارم ازم دور بشی... دیگه نمیذارم...

شوکه شده بودم... میخواد سرپرستیمو قبول کنه؟؟؟

چهارده سال بعد....

با نشستن دستی روی شونه ام به خودم اومدم...

فرهاد بود...

دوست و همسایه خوب و مهربونی که از وقتی پا توی این خونه و این محله گذاشتم باهم دوست شدیم و دوستیمون تا الان

پایداره...

لبخندی به روش زدم...

فرهاد: به چی فکر میکردی؟

-: به اون وقتایی که تازه اومده بودم اینجا... تا پامو تو خونه گذاشتم و بابا بهرام منو به مامان ماهرخ معرفی کرد و مامان از

شدت شوک غش کرد... وقتی که به هر دری زدن تا من پیششون بمونم و سرپرستیمو به عهده گرفتن... به خیلی چیزای گذشته... به

ارثی که بابا از فامیلام پس گرفت...

آهی کشیدم و ادامه دادم: به محمدی که هیچوقت نفهمیدیم تومور داره و آخر هم همون تومور

دیگه ادامه ندادم....

دلَم برای چهره بچگونه و خنده های از ته دلش تنگ شده بود...

فرهاد دست روی شونه ام گذاشت و گفت: بیخیال گذشته پسر... امروز رو عشقه... پاشو که شرکت منتظره...

همیشه به این بیخیالی ذاتیش حسودیم میشه...

از جا بلند شدم و گفتم: بریم...

به سمت آشپزخونه رفتم و مامان رو دیدم که داشت ظرفای صبحونه رو میشست...

- مامان جان... من دارم میرم... چیزی لازم نداری؟؟؟

برگشت سمتم...

لبخند مادرانه ای به روم زد و با صدای مهربونش گفت: نه پسر گلم... به سلامت... زیاد خودتو خسته نکن مادر...

دستش رو بوسیدم و گفتم: چشم مامان گلم... من رفتم... خدا حافظ...

مامان: به سلامت مادر...

از خونه بیرون زدم و با فرهاد به سمت شرکت رفتیم...

شرکتی که با کلی دوندگی و سرمایه مشترک من و فرهاد سرپا شده بود...

توی ماشین سکوت حکم فرما بود و همین سکوت باعث میشد که فکرم به گذشته ها پر بکشه...

گذشته ای که لحظهای از فکرش بیرون نمیومدم تا فراموشم نشه که کی بودم و چجوری به اینجا رسیدم...

تا فراموش نکنم خود واقعیمو...

یاد اون روز افتادم که بابا بهرام منو برد خونه اشون...

مامان منو خیلی دوست داشت و واقعا من رو مثل بچه واقعی خودش دوست داشت چون مامان و بابا بچه دار

نمیشدن من براشون

خیلی عزیز بودم...

یاد اون روزایی افتادم که مامان ازم خواهش میکرد مامان صداش کنم و من چقدر سخت بود برام ولی وقتی

مهربونی هاش رو

میدیدم ناخودآگاه چهره مادر خودم پیش چشمم زنده میشد و مامان صداش کردم...

با توقف ماشین از فکر بیرون اومدم...

از ماشین پیاده شدیم و به سمت شرکت رفتیم...

سرم توی پرونده ها بود که فرهاد بدون در زدن او مد تو اتاق...

-فرهاد... کاربرد در رو میدونی؟؟؟

فرهاد: تقصیر منه او مدم نجاتت بدم... اصلا رفتم...

داشت میرفت که گفتم: نجاتم بدی؟ واسه چی؟

با لبخند برگشت و گفت: خاله ماهرخ میخواد دومات کنه...

-چی؟؟؟

فرهاد ادامه داد: اونم کی... دختر نرجس خانوم که کل دنیا میدونن عاشقته...

با اخم تلفن رو برداشتم و شماره مامان رو گرفتم...

مامان: بله؟

-سلام مامان جان... مامان یه خبرایی به گوشم رسیده...

مامان: سلام پسر... چه خبرایی؟؟؟

-مامان...

مامان: خیلی خوب... حالا بذار بریم خواستگاری شاید باهم به تفاهم رسیدید...

-مامان جان خواهش میکنم این بحث رو تموم کنید...

مامان: آخه چرا پسر؟؟؟ مگه من چی میخوام؟؟؟ دلم میخواد تک پسر رو دوما دکنم... خواسته زیادیه؟؟؟

-مامان جان لطفا این بحث رو تموم کنید... من نمیتونم ازدواج کنم... شرایطش رو ندارم... شما میخوای دختر مردم

بدبخت بشه؟؟؟

مامان: دختر مردم که از خداهشه... در ضمن تو همه شرایط رو داری... بهونه الکی نیار...

-مامان...

مامان: مامان بی مامان... همین که گفتم... حالا هم کار دارم... خدا حافظ...

با حرص گوشی رو قطع کردم و بلافاصله شماره بابا رو گرفتم...

فرهاد هم ایستاده بود و به تلاش های من میخندید...

صدای بابا که تو گوشم پیچید نگاهم رو از فرهاد گرفتم....

بابا: الو ...

-: سلام بابا...

بابا: سلام پسرم... چه عجب یادی از ما کردی...

-: اختیار دارین... شما ما رو قابل نمیدونین...

بابا خندید و گفت: پسر زبون باز... خب بگو ببینم چی شده که به من زنگ زدی؟؟؟

-: بابا دستم به دامت... مامان دوباره پيله کرده واسه من زن بگیره...

بابا خنده بلندی کرد و گفت: دامنم کجا بود؟؟؟ در ضمن پسر من کاری برنمیداد....

-: بابا ، با مامان صحبت کنین لطفا....

بابا سکوت کرد و بعد از چند ثانیه گفت: ببینم چی میشه...

لبخند شادی زد...

-: ممنون بابا... خب من دیگه برم به کارام برسم... فعلا...

بابا خندید و گفت: از دست تو... خدا حافظ...

با لبخند شادی به سمت فرهاد برگشتم و گفتم: حل شد... ممنون از اطلاع رسانیت رفیق...

تا پامو توی خونه گذاشتم مامان جلو روم سبز شد...

با اخم شروع کرد به حرف زدن: پسره چشم سفید... حریف من نمیشی پای بابات رو چرا میکشی وسط؟؟؟

-: سلام مامان جان... حال شما خوبه؟ منم خوبم خدارو شکر... خسته نباشید مامان جان...

مامان: بسه اینقدر زبون نریز... دیگه خامت نمیشم... بیست و شش سالت... باید ازدواج کنی...

-: مامان جان... لطفا این بحث رو تموم کنید... دختر نرجس خانوم اون موردی نیست که بخوام به عنوان همسر و

شریک زندگی

انتخابش کنم...

مامان: پس کی رو میخوای؟ تو فقط اسمش رو بگو من همین فردا میرم خواستگاریش...

-: راستش یه نفر هست که...

مامان چشاش برق زد...

ادامه دادم: یه دختر خانوم زیبا و خوش چهره...

مامان: اسمش چیه؟

-: ماهرخ بانو...

مامان دوباره اخم کرد: منو مسخره میکنی؟؟؟

-: نه مامان جان... من همچین جسارتی نکردم...

مامان: بیا برو زبون نریز... همین یه بار رو بهت رحم میکنم و خواستگاری دختر نرجس خانوم نمیرم... اما حواست باشه... اگه

بخوای دفعه بعد هم اینجوری بازی در بیاری و منو اذیت کنی دیگه نه من نه تو... فهمیدی؟

-: بله مادر جان... چشم بانوی من...

مامان: برو لباسات رو عوض کن بیا شام...

بعد از خوردن ناهار رفتم جلوی تلویزیون و کنار بابا نشستم...

-: سلام بر پدر مهربان...

بابا: سلام باباجان... خوبی پسرم؟

-: ممنون...

داشتیم با بابا صحبت میکردم که تلفن زنگ خورد...

بابا بلند شد و تلفن رو برداشت و مشغول صحبت شد...

بعد از حدود ده دقیقه بابا تلفن رو قطع کرد...

مامان: کی بود بهرام؟

بابا: بهزاد بود...

مامان لبخندی زد و گفت: چه عجب... بعد اینهمه وقت یه تلفن زدن...

بابا لبخند شادی زد و گفت: بیشتر از یه تلفنه...

مامان: یعنی چی؟

بابا: دارن برای همیشه برمیگردن ایران...

مامان شوکه شد...

بعد از چند ثانیه جیغ خفیفی زد...

با کلی علامت سوال داشتم نگاهشون میکردم که بابا به سمت من برگشت...

لبخند مهربونی زد و کنارم نشست...

بابا: پسر من یه برادر دارم به اسم بهزاد که بیست سال پیش با همسرش و دختراشون رفتن لندن... و حالا بعد از بیست سال

میخوان برگردن... اونم برای همیشه...

-: خب به سلامتی...

بابا: فردا بعد از ظهر میرسن... باید بریم فرودگاه دنبالشون...

مامان جیغی زد و گفت: فردا بعد از ظهر؟؟؟ چرا زودتر نگفتی؟؟؟ من کلی کار دارم...

داشت به سمت آشپزخونه میرفت که یهو ایستاد...

به سمت ما برگشت و از بابا پرسید: بهار هم همراهشون هست؟

بابا آهی کشید و گفت: آره...

مامان به آشپزخونه رفت...

برگشتم سمت بابا...

-: بابا جان... بهار کیه؟

بابا: بهار خواهر ناتنی من و بهزاده... از من و مامانت هم زیاد خوشش نمیاد... بیشتر با خانواده بهزاد رفت و آمد داره...

-: چرا از شما خوشش نمیاد؟

بابا آهی کشید و گفت: من همیشه مورد توجه پدرم بودم و اون خدایامرز همیشه از من حمایت میکرد و حرف من رو خیلی قبول

داشت... برای بهار یه خواستگار اومده بود که بهار خیلی دوستش داشت... اما پسره درستی نبود... خلاف داشت... منم به بابا گفتم و

بابا، با ازدواجشون مخالفت کرد... از اون روز بهار از من متنفره...

:- خانواده عمو بهزاد چطورین؟

بابا لبخندی زد و گفت: بهزاد و هانیه خیلی خوش بر خورد و مهربونن... دختراشون رو هم خیلی وقته ندیدم... بچه بودن که

رفتن... گیسو و گلسا...

:- دو قلو هستن؟

بابا: نه... گیسو از گلسا یه سال بزرگتره... فکر کنم الان گیسو ۲۴ و گلسا ۲۳ سالش باشه...

سری تکنون دادم و چیزی نگفتم...

بابا: به فرهاد خبر بده فردا نمیری سرکار... بمون خونه مامانت اگر خرید داشت کمکش کن...

:- چشم بابا...

بابا: چشمت بی بلا پسرم....

صبح با صدای مامان بیدار شدم...

مامان: پاشو پسرم... کلی خرید دارم... پاشو داره دیر میشه...

:- مامان جان بیدار شدم...

مامان: خب چرا هنوز نشستی؟ پاشو آماده شو...

دستی به صورتم کشیدم و گفتم: چشم... الان حاضر میشم...

از جا بلند شدم و به سمت دستشویی رفتم...

بعد از مسواک زدن و کارای دیگه رفتم تو اتاقم و یه تیشرت مشکی و شلوار جین مشکی پوشیدم...

گردنبند فروهرم رو گردن کردم و از اتاق بیرون رفتم...

مامان حاضر و آماده روی مبل نشسته بود...

با دیدن من سریع بلند شد و همون جور که غر میزد کفشاشو پوشید و رفت تو حیاط...

:- مامان جان همین خوبه به خدا... خیلی قشنگه...

مامان: نه رنگش رو دوست ندارم...

-: خب پیرسین شاید رنگ دیگه هم داشته باشه...

مامان سری تکون داد و به سمت فروشنده رفت...

نگاهی به ساعت کردم....

دقیقا چهار ساعت بود که مامان انواع و اقسام خوراکی و نوشیدنی رو خرید و الان هم داره مانتو انتخاب میکنه تا برای استقبال

مهمونا بپوشه...

هر چی هم گفتم لازم نیست برای یه استقبال ساده لباس نو بخرین گوش نکرد و کار خودش رو کرد...

خوشبختانه فروشنده رنگ دیگه مانتو رو آورد و مامان پسندید و همون رو خرید...

داشتم برای خودم خوشحالی میکردم که با حرف مامان پنچر شدم...

مامان: خب حالا بریم دنبال کفش و شلوار و روسری...

-: مامان...

مامان: هیچی نگو... وقت نیست پسر... تندتر راه بیا...

تازه از خرید برگشته بودیم...

پاهام دیگه جون نداشت...

روی مبل ولو شدم و نفس راحتی کشیدم...

بابا حاضر و آماده از اتاق بیرون و اومد و گفت: چرا نشستی پسر... بلند شو باید بریم فرودگاه...

نگاه زاری به بابا انداختم و وقتی دیدم کلا به من توجهی نداره از جا بلند شدم و همراه مامان و بابا سوار ماشین شدیم و به سمت

فرودگاه حرکت کردیم...

مامان: پسرم گلفروشی دیدی نگه دار یه دسته گل بخر... زشته همینجوری بریم...

-: چشم مامان....

به محض دیدن یه گل فروشی نگه داشتم...

مامان: پسرم دسته گلش کوچیک نباشه هاااا...

:-چشم....

از ماشین پیاده شدم و وارد گل فروشی شدم...

یه دسته گل تقریباً بزرگ گرفتم و دوباره سوار ماشین شدم...

بابا دسته گل رو از دستم گرفت و من هم به سمت فرودگاه حرکت کردم....

نگاهم به تابلوی فرودگاه بود و منتظر بودم تا ببینم هواپیماشون کی میشینه...

به محض دیدن شماره پروازشون که به بابا گفته بودن به بابا اشاره کردم و اونها هم از روی صندلی ها بلند شدن

....

حدود یک ربع منتظر ایستاده بودیم که دیدم بابا به سمتی اشاره کرد و با ذوق گفت: اومدن...

و شروع کرد به دست تکون دادن....

به سمت که بابا اشاره کرده بود نگاه کردم...

یه مرد خوشتیپ و قد بلند با چهره ای که شباهت خیلی زیادی به بابا داشت و یه خانم میانسال کنارش قدم

برمیداشت و کمی عقب

تر از اونها دوتا دختر جوون با چهره ای اروپایی بودن...

با نزدیک شدنشون بابا با قدم ها بلند به سمتشون رفت و محکم عمو بهزاد رو بغل کرد...

مامان هم دسته گل رو تو بغل من انداخت و به سمت اون خانوم رفت...

منم همونجور مثل هویج وایساده بودم و نگاه میکردم...

همه که همدیگه رو بغل کردن نگاه عمو بهزاد به سمت من کشیده شد...

عمو بهزاد رو به بابا گفت: بهرام این گل پسر کیه؟

بابا لبخندی زد و گفت: پسر مه... ماهان...

عمو و بقیه با تعجب به من و بابا و مامان نگاه میکردن...

پس نمیدونستن که من بچه واقعی بابا نیستم...

همونطور که من نمیدونستم بابا خواهر و برادر داره...

بابا دستی پشت بهزاد زد و گفت: راستی داداش، بهار کو؟

بهزاد: نمیدونم... داشت میومد که...

ناگهان صدایی گفت: سلام...

نگاه همه به اون سمت برگشت...

یه خانم تقریباً سی و چند ساله که یه دختر جوون کنارش ایستاده بود...

بابا: سلام بهار جان... چقدر خوشحالم از اینکه دوباره میبینمت...

رو کرد به اون دختر و گفت: سلام دخترم...

دختر با کلی افاده و غرور با لحنی لوس گفت: سلام...

مامان: سلام بهار جان...

بهار پوزخندی زد و با لحن خاصی گفت: سلام زن داداش...

نگاهش رو تو جمع گردوند و روی من ثابت شد...

رو کرد به عمو و گفت: این پسره کیه بهزاد؟

خیلی از رفتارش بدم اومد...

چون هم بهم گفت این پسره و هم اینکه من و مامان و بابا رو آدم حساب نکرد و از بهزاد پرسید...

بهزاد: ماهان... پسر بهرام و ماهرخ...

بهار رو کرد به مامان و گفت: توکه بچه دار نمیشدی... این پسره از کجا اومد... سرراهیه؟؟؟

دیگه داشتم جوش میاوردم....

بابا: حرف دهنتم رو بفهم بهار...

بهار: چیه... مگه دروغ میگم؟؟؟

دیگه نتونستم تحمل کنم...

-: شما فکر کن من سر راهی هستم... برای شما چه فرقی میکنه...

بهار: برای من اصلاً مهم نیست...

-: شواهد اینطوری نشون نمیده... به هر حال از دیدنتون خوشحال شدم... گرچه دیدار دلپذیری نبود...

به سمت بابا رفتم و دسته گل و سوویچ ماشین رو بهش دادم ...
رو کردم سمت عمو بهزاد و گفتم: من از تون عذر میخوام... کار مهمی پیش اومده من باید برم شرکت... از دیدار با شما بسیار خوشحال شدم عمو جان... منو ببخشید... با اجازه...
و بدون اینکه صبر کنم کسی چیزی بگه از جمع دور شدم و از فرودگاه خارج شدم...
یه تاکسی رفتم و مستقیم به سمت شرکت رفتم...
وارد شرکت شدم و بدون توجه به منشی به سمت اتاقم رفتم...
آخر وقت اداری بود...
پشت میزم نشستم و سرمو روی میز گذاشتم که صدای دراومد...
صاف نشستم و گفتم: بفرمایید...
منشی در رو باز کرد و اومد داخل...
منشی: ببخشید آقای مهندس... وقت اداری تموم شده... کاری با بنده ندارید؟
- نه خانوم عظیمی... میتونید برید...
منشی: ممنون آقای مهندس... روز خوش...
در رو بست و رفت...
دوباره سرم رو روی میز گذاشتم...
امشب نمیتونستم برگردم تو اون خونه...
هم حوصله نیش و کنایه های بهار رو نداشتم و هم باید با خودم خلوت میکردم...
پس کجا برم؟؟؟...
یه دفعه یاد چیزی افتادم...
بلند شدم و به سمت گاوصندوق رفتم...
درش رو باز کردم و به دسته کلید روبه روم خیره شدم...
دسته کلید رو بر داشتم و بعد از قفل کردن در گاوصندوق از شرکت خارج شدم...

به سمت آژانس روبه روی شرکت رفتم و یه ماشین گرفتم...

یه راننده مسن اومد و ماشینش رو روشن کرد...

یه سمند سفید بود...

سوار شدم و آدرس رو دادم...

سرمو به صندلی تکیه دادم...

خاطرات دوباره داشت زنده میشد...

سعی کردم به گذشته فکر نکنم...

نگاهمو به خیابون شلوغ دوختم...

به مردمی که با عجله در حال گذر بودن...

به این فکر کردم که هرکدوم ممکنه مشکلاتی داشته باشن که بزرگتر از مشکلات من باشه...

همونجور تو فکرم غوطه ور بودم که با صدای راننده به خودم اومدم...

راننده: رسیدیم آقا...

نگاهی به دور و اطراف انداختم...

خودش بود...

همون محله قدیمی....

همون خونه قدیمی...

کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم...

رو به روی ساختمون ایستادم و زل زدم بهش...

خاطرات گذشته هجوم آورد به ذهنم...

اشک چشمامو پر کرد ولی جلوی ریزششون رو گرفتم...

در رو باز کردم و آروم وارد شدم...

توی حیاط ایستادم...

این حیاط که توی بچگی هام شب ها برام ترسناک میشد...

نگاهم روی ساختمون رو به روم ثابت موند...

خونه ای که هشت سال توش زندگی کردم...

رشد کردم...

خونه بچگی های من...

(دانای کل)

بهرام: یعنی این پسر کجا رفته... دو روزه ازش خبری نیست... نه شرکت رفته نه اومده خونه نه موبایلشو جواب میده
نه یه زنگ میزنه...

بهزاد: داداش غصه نخور... ان شاء الله که صحیح و سالم برمیگرده...

بهرام: آخه تا حالا سابقه نداشته بی خبر بره...

هانیه: بهرام خان... شاید دوست نداشته ما از گذشته اش باخبر بشیم و حالا که میدونه شما به ما گفتی فکر میکنه
ما به چشم دیگه ای

نگاهش میکنیم...

بهرام: نگاهی به بهار کرد و دوباره رو به هانیه گفت: مگه به چشم دیگه ای نگاهش نمیکنید؟

هانیه: نه... من به اندازه دخترهای خودم دوستش دارم... به نظر پسر خوب و مهربونی می اومد...

بهزاد: هانیه راست میگه...

بهار: هانیه... از تو بعیده... یه پسر که معلوم نیست زیر کدوم بوته

بهرام: نتوانست تحمل کنه و داد زد: بهار...

بهار با خشم به سمت بهرام برگشت و گفت: سر من داد نزن بهرام...

بهرام با لحنی آروم تر: داری به پسر من توهین میکنی...

بهار: اون پسر تو نیست... اون هیچ نسبت خونی با ما نداره...

بهرام: لحنش گزنده شد: تو هم کاملاً هم خون ما نیستی...

بهار: دهنت رو ببند بهرام...

بهرام: چرا تو دهنت رو نمی بندی بهار؟

بهار از خشم سرخ شد...

بهار: دیگه یه لحظه هم تو این خونه نمیومم....

بهرام: هنوز هم بچه ای بهار... بشین سر جات... تو هیچ جا نمیری...

بهار با حرص سر جاش نشست و چیزی نگفت...

دختر ها که از بالای پله ها شاهد ماجرا بودن به سمت اتاقشون برگشتن...

گیسو: یعنی پسر عمو کجا رفته؟

قبل از اینکه گلسا چیزی بگه دختر بهار، کمند گفت: اصلا مهم نیست که کجاست ، در ضمن اون پسر عموی واقعیتون نیست...

گیسو: کمند لطفا ساکت شو...

گلسا: کمند اصلا مهم نیست که پسر عموی واقعیمون هست یا نه... مهم اینه که اون هم یه انسانه...

کمند: گلسا خواهشا تو هیچی نگو... با اون حس انسان دوستی مسخره ات...

گیسو: با گلسا درست صحبت کن... در ضمن حواست باشه که این پسر عضوی از خانواده ماست...

کمند ایشی گفت و از اتاق بیرون رفت...

گیسو: همیشه ازش بدم میومد... دختره ی لوس...

گلسا: ولش کن... اون همیشه همینجوری بوده...

گیسو سری به نشونه تایید تکون داد و چیزی نگفت...

ماهان

الان دو روزه که از خونه بیرون نرفتم...

همون شب که اومدم همه جا رو تمیز کردم...

تصمیمم رو گرفتم...

دیگه نمیخوام به اون خونه برگردم...

دیگه باید راهم رو جدا کنم...

بابا و مامان خانواده اشون دوباره برگشتن و میتونن کنار همدیگه شاد باشن...

پس چرا من اونجا باشم و وجود من باعث دعواشون بشه...

میدونم مامان و بابا خیلی دوستم دارن اما بالاخره فراموشم میکنن...

میدونم الان نگرانن ولی...

نمیدونم چرا دلم راضی نمیشد به اون خونه برگردم...

میدونم دارم بچه بازی درمیارم ولی غم بیش از حدم این اجازه رو بهم میده که بخوام تنها باشم و خلوت کنم....

(دانای کل)

بهرام نگران از جا بلند شد و به سمت تلفن رفت...

شماره فرهاد رو گرفت...

کاری که هر روز انجام میداد....

فرهاد: الو...سلام آقای صدیق..

بهرام: سلام پسر...امروز هم نیومده؟؟؟؟

فرهاد آهی کشید و گفت: نه...برای منم سوال شده که یهو کجا گذاشت و رفت...اونکه جایی نداره بره...

بهرام خواست حرفی بزنه که ناگهان چیزی یادش اومد....

با ذوق به فرهاد گفت: چرا هست...همین الان بیا اینجا پسر...م...

و تلفن رو قطع کرد....

گلسا و گیسو روی مبل نشسته بودن و خوشحالی و ذوق بهرام رو دیدن...

گلسا: چی شده عمو جون؟؟؟ ماهان پیدا شد؟؟؟

بهرام: هنوز نه...ولی فکر کنم فهمیدم کجاست....

گیسو: خب...کجاست؟؟؟؟

بهرام: خونه اش.....

با اومدن فرهاد ، بهرام برای همه توضیح داد که وقتی خونه پدری و ارث ماهان رو از فامیل هاش پس گرفتن کلید اون خونه رو به ماهان داده تا

پیش خودش نگه داره و الان به احتمال زیاد رفته همون جا....

قرار شد فرهاد و بهرام برن دنبال ماهان و چون گیسو و گلسا علاقه زیادی نشون دادن قرار شد با اونا همراه بشن....

ماهان

با صدای درخونه که محکم کوبیده میشد چشمامو باز کردم...

یعنی کی میتونه باشه...از روی مبل بلند شدم و چشمامو با دستام مالیدم....رفتم توی حیاط و در رو باز کردم....

با دیدن بابا و فرهاد پشت در از تعجب خشک شدم....

بابا جلو اومد...همونطور گنگ نگاهش میکردم و توی ذهنم میچرخید که از کجا فهمیدن من اینجام که با سیلی که بابا بهم زد کلا همه فکر هام

پرید....

دستم رو گونه ام گذاشتم و با تعجب به بابا زل زدم....تا حالا بهم سیلی نزده بود....بابا جلوتر اومد و محکم بغلم کرد....

منم بغلش کردم....

صدای بابا توی گوشم پیچید...آروم و زمزمه وار:بخشید پسرم....نباید میزدمت...اما اینقدر نگرانت شده بودم تو این دو روز که نتونستم خودم رو

کنترل کنم....

-:شما باید من رو ببخشید بابا...من...

بابا:هیش...ادامه نده پسرم...میدونم...میدونم چی میخوای بگی...میدونم احتیاج به تنهایی و خلوت داشتی...ولی باید یه خبر به ما میدادی....

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:بخشید....

بابا منو از بغلش جدا کرد و پیشونیم رو بوسید....

ازم فاصله گرفت و گفت: علاوه بر من و مامانت این دوتا گل دختر خیلی نگرانت بودن....

به دخترهای عمو بهزاد که گوشه ای ایستاده بودن نگاه کردم... به رسم ادب جلو رفتم و سلام کردم....

یکی از اون دوتا گفت: سلام پسر عمو... من گیسو هستم... دیدار اولمون خیلی خوب نبود....

صداش رو آروم کرد و گفت: مخصوصا با وجود بهار و دختر چندشش... ولی به هرحال امیدوارم از دیدن ما اینجا ناراحت نشده باشی....

- نه دختر عمو... خوشحالم از آشنایت گیسو خانم...

گیسو: گیسو خانم؟؟؟؟ بهم بگو گیسو... اینجوری راحتترم....

- باشه... گیسو...

گیسو لبخندی زد... سرم رو به سمت دختر کناریش برگردوندم و گفتم: شما باید گلسا باشین؟؟؟؟ درسته؟؟؟

گلسا با لهجه بامزه اش که معلوم بود فارسی حرف زدن خیلی براش راحت نیست گفت: بله... من گلسا هستم...

برعکس اون چیزی که فکر میکردم نسبتا روان حرف میزد... ولی لهجه داشت....

- خوشحالم از دیدنت گلسا....

گلسا: منم همین طور... ماهان...

خیلی بامزه گفت ماهان لبخندی تحویل دادم....

به سمت فرهاد رفتم و محکم بغلش کردم...

- دلم برات تنگ شده بود رفیق....

فرهاد: دیدم چقدر زنگ میزدی بهم....

- من دوباره به روت خندیدم تو پرو شدی؟؟؟

خندید و من رو از بغلش بیرون آورد....

فرهاد: منم دلم برات تنگ شده بود رفیق....

بابا: ماهان...

- جانم بابا....

بابا کمی مکث کرد و گفت: نمیخواهی برگردی خونه؟؟؟ مامانت دلش برات خیلی تنگ شده...

نمیخواستم ناراحتشون کنم... لبخند کم جونی زدم و گفتم: چرا بابا جان... برمیگردم...

بابا لبخند شادی زد و به سمت ماشین رفت و بلند گفت: پس بیاین سوار بشین که کم کم داره شب میشه...

رفتم داخل خونه و وسایلم رو برداشتم و بعد از چک کردن همه چیز با بقیه همراه شدم....

فرهاد پشت فرمون نشست و بابا هم کنارش...

من موندم و دوتا دخترا...

اول گیسو نشست و بعد هم من و بعد هم گلسا...

با نگاه بابا جمع تر نشستم

فرهاد نگاهی به من کرد و زد زیر خنده...

دلیل خنده اش هم این بود که بین دوتا دخترا نشسته بودم و اینقدر خودم رو جمع کرده بودم که بدنم بهشون نخوره که دخترا هم با دیدن من

ناخودآگاه خودشون رو جمع کردن و چسبیدن به در ماشین....

خب برای اونا راحت بود این جور مسائل ولی برای بابا زیاد راحت نبود...

من زیاد به این مسائل اهمیت نمی دادم....

ولی برای بابا خیلی مهم بود....

منم پسر چشم و گوش بسته ای نبودم ولی سعی میکردم به اعتقادات پدرم احترام بذارم....

کلافه لبخندی بهشون زدم و سعی کردم جو سنگین ماشین رو از بین ببرم بنابراین کمی راحت تر نشستم و با

لحن شوخی گفتم: جوری چسبیدین

به در که انگار گودزیلا کنار تونه...

گلسا: خب خودت رو جمع کردی ...

از گوشه چشم نگاهی به بابا کردم و گفتم: خب اینجور مسائل زیاد برای من راحت نیست...

گلسا: چرا؟؟؟؟

فرهاد با خنده: چون اینجا ایرانه...

گلسا: چه ربطی داره؟؟؟

فرهاد: شما چرا روسری سر کردی؟؟؟

گلسا: چون مردم اینجا فرهنگشون اینطوری هست...

فرهاد: خب اینم جزو همون فرهنگه...مرد و زن نامحرم زیاد باهم نباید راحت باشن...

گلسا: نامحرم؟؟؟

-:بله...یعنی مرد و زنی که نسبتی با هم ندارن...

گلسا: خب تو پسر عموی من هستی...این نسبتمون هست...

-:نه...این نسبت نه...نسبت های دیگه...مثلا نسبت زن و شوهری...یا دختر و پدر...

گلسا: من نفهمیدم....

بابا: اشکال نداره دخترم...کم کم با ایرانیا و فرهنگ و نوع زندگیشون آشنا میشی....

گلسا سری تکون داد و چیزی نگفت...

بقیه مسیر هم توی سکوت سپری شد...

وقتی در خونه رو باز کردیم و داخل شدیم مامان دوید و اومد محکم بغلم کرد....

دستمو دور شونه اش حلقه کردم و سرش رو بوسیدم...

صدای آرومش رو شنیدم: پسره بی معرفت...نمیگی وقتی میذار میری اینجا یه مادری از دوریت دق میکنه...

-:خدا نکنه مامانم...دیگه این حرفا رو نزنین ها...

گونه ام رو بوسید و از بغلم اومد بیرون...

عمو بهزاد اومد جلو و مردونه باهام دست داد و گفت: سلام پسرم...خوشحالم که دوباره میبینمت....

-:منم همین طور...عمو جان...

بهزاد لبخندی به روم زد...

زن عمو بهزاد هم خیلی صمیمی و گرم سلام کرد و جویای حالم شد...

بهار و دخترش هم با اکراه فقط یه سلام خشک و خالی گفتن...

البته انتظار بیشتری هم ازشون نداشتم....

گلسا و گیسو با عذرخواهی از جمع فاصله گرفتن تا برن و لباس عوض کنن...

کنار فرهاد روی مبل نشسته بودم و داشتم اوضاع شرکت رو میپرسیدم و اونم اتفاقی که افتاده بود رو تعریف میکرد....

با صدای کفشی که از طرف پله ها به گوش میخورد روم رو به اون سمت برگردوندم...

گلسا و گیسو با تاپ و شلوارک از پله ها اومدن پایین....

من و فرهاد همینطور مات مونده بودیم....

به خودم اومدم و سرمو انداختم پایین که دیدم فرهاد هنوز داره نگاه میکنه و خشکش زده...

نیشگونی از پاش گرفتم که آخی گفت و به خودش اومد و سرشو انداخت پایین....

اینا چرا این شکلی لباس پوشیدن؟؟؟

صدای عمو بهزاد رو شنیدم: این چه وضع لباس پوشیدنه؟؟؟؟ برید لباساتون رو عوض کنید...زود باشین...

گیسو: آخه چرا بابا؟؟؟ ما دوروزه این شکلی لباس میپوشیم...

بهزاد: اون موقع پسر نامحرم تو خونه نبود...در ضمن...فرهنگ اونطرف رو فراموش کنید...شاید برای شما راحت باشه اینطوری لباس پوشین

اما برای ماهان و فرهاد جان دیدن این وضع لباس پوشیدن طبیعی نیست...

بابا: بهزاد جان...سخت نگیر بهشون...بیست سال با فرهنگ غربی زندگی کردن...خب تغییر شرایط براشون سخته...اشکال نداره...بذار راحت

باشن...ماهان و فرهاد هم همین الان باید برن شرکت...مگه نه پسرا؟؟؟؟

-ب...بله...بابا...درست میگه...

همونطور که سرم پایین بود دست فرهاد رو کشیدم و بلندش کردم...

بابا صدام زد...

فرهاد: من میرم ماشین رو روشن کنم...تو هم زود بیا...

-باشه...

بابا کنارم رسید و آروم گفت: بابا جان...این دوتا دختر از همون بچگی اینطوری بزرگ شدن...عادتشونه...

-میدونم باباجان...ولی برای من غیرعاده...میگم بابا...بهتر نیست من برگردم خونه خودم...

بابا: نه بابا جان... بهزاد ناراحت میشه...

-: پس من یه مدت با این شرایط چجوری زندگی کنم؟ بابا من برام سخته دختر نامحرم اینجوری جلو روم بگرده....

بابا: پسرم آروم باش... میخوای یه مدت بری خونه فرهاد؟؟؟ اون بچه که مامان و باباش دوماهه رفتن پیش خواهرش آلمان... خب تو برو پیش

اون که هم اون تنها نباشه هم تو راحت باشی و هم از مون دور نباشی... نظرت چیه بابا؟؟؟

-: فکر خوبیه... به فرهاد بگم خبرتون میکنم...

بابا: باشه پسرم... بهزاد هم به محض اینکه یه خونه خوب همین نزدیکی پیدا کنه میرن خونه خودشون... نمیدونی چقدر ناراحته... میگه من اومدم

سربارتون شدم... فردا صبح بیا کمکش برید بنگاه املاک آقای صبوری... بهزاد که جایی رو بلد نیست... بمون کمکش کن بعد برو شرکت...

-: بله... چشم بابا...

بابا: چشمت بی بلا بابا جون... حالا هم برو... فرهاد منتظره...

-: بابا اجازه بابا جون... خدا حافظ....

بابا: خدا حافظ بابا جان

سوار ماشین شدم و رو به فرهاد گفتم: فکر کنم باید از تنهایی درت بیارم...

فرهاد با نیش باز: یعنی میخوای برام بری خواستگاری؟؟؟

-: نه... میخوام این چند روز که عموم اینا خونمون پیام خونتون...

فرهاد که حسابی پنجر شده بود گفت: باشه... بیا... فقط فکر کنم همین الان باید بری وسایلت و جمع کنی و کوچ کنی خونمون...

-: چطور مگه؟؟؟

فرهاد: آخه شرکت کاری نداریم... ساعت اداری هم تموم شده... بریم چیکار... این چند روز هم کار زیادی نداشتیم همه رو انجام دادم...

-: دستت درد نکنه... این چند روز که من نبودم همه کارا ریخته بود سر تو... شرمنده...

فرهاد: برو وسایلت رو بیار... دیگه هم از این حرفا نزن رفیق...

:- خیلی آقایی...

فرهاد: میدونم...

با خنده پیاده شدم و گفتم: بچه پررو...

به سمت در رفتم و در زدم...

صدای گلسا اومد: بله...

:- ماهانم...

گلسا: اوکی... بیا تو...

با صدای چیک در باز شد...

بابا از ساختمون اومد بیرون...

بابا: جانم بابا جان.. کاری داری؟ چیزی جا گذاشتی؟

:- نه بابا جان... اومدم چند تا وسیله هامو ببرم خونه فرهاد

بابا: باشه پسر... بگو چی میخوای برم برات بیارم... دختر عموهات حجاب ندارن نیای تو بهتره....

:- باشه بابا جان... سه تا پیراهن و دوتا تیشرت راحت واسه تو خونه... دوتا شلوار جین و حوله حموم و مسواکم...

بابا: چیز دیگه ای نمیخوای بابا؟؟؟

:- نه بابا جان...

بابا رفت و بعد از پنج دقیقه اومد و کیف کوچکی رو بهم داد...

بابا: وسایلت رو گذاشتم تو این کیف...

:- ممنون باباجون... به عمو بگید فردا صبح ساعت نه میام دنبالش که بریم بنگاه املاک...

بابا: باشه پسر...

:- خدا حافظ باباجان...

بابا: خدا به همراهت پسر... ..

کیفم رو پرت کردم کنار تخت و روی تخت ولو شدم...

فرهاد هم به اتاق خودش رفته بود تا بخوابه...

به اتفاقات امروز فکر کردم...

به اینکه بهار و دخترش خودشونو میگرفتند و با من صحبت نمی کردن...

به مهربونی عمو بهزاد و خانواده اش...

به دوتا دختر عموی بی خیالم...

به چهره هاشون فکر کردم...

هر دو بور و چشم رنگی بودن... چشمای آبی خوش رنگ... موهای طلایی و پوست سفید مثل برف... واقعا خوشگل و جذاب بودن...

یهو لهجه بامزه گلسا یادم اومد و زدم زیر خنده... خیلی بامزه حرف میزد اما گیسو لهجه نداشت... خیلی روان تر از گلسا صحبت میکرد... گلسا

چهره اش خیلی مظلوم و بچگونه بود... اما گیسو زیاد بچه نشون نمیداد...

پوفی کشیدم و سعی کردم از فکر این دوتا خواهر پیام بیرون...

همینجور با خودم کلنجار میرفتم که چشمام کم کم گرم شد و خوابم برد...

صبح با صدای فرهاد بیدار شدم...

فرهاد: پاشو دیگه پسر... ای بابا... مثل خرس خوابیدی از دیشب تا الان... پاشو عموت نیم ساعت دیگه میاد اینجا تا برید بنگاه... بلند شو دیگه ...

و دستمو کشید که از تخت پرت شدم پایین...

-: آخ... الهی بگم خدا چیکارت کنه... داغون شدم...

از روی زمین بلند شدم که دیدم فرهاد دستش رو دلشه و قاه قاه میخنده...

-: کوفت... به جای اینکه به من کمک کنه هرهر میخنده بهم...

فرهاد بریده بریده گفت: خیل... خیلی... باحال بود...

و دوباره زد زیر خنده...

بلند شدم و قبل از اینکه عکس العملی نشون بده محکم زدم پشت گردنش و به سمت دستشویی رفتم...

-: سلام آقای صبوری... روزتون بخیر...

صبوری از جا بلند شد و با من و عمو بهزاد دست داد...

صبوری: سلام ماهان جان... روز تو هم بخیر... بابا چطور... حالش خوبه؟

- بابا هم خوبه... سلام دارن خدمتتون...

صبوری: سلامت باشن... خب... بگو ببینم... چی شده افتخار دادی و سری به ما زدی...

- اختیار دارین... من که همیشه مزاحم شما... راستش ایشون عموی بنده هستن و تازه از خارج از کشور برگشتن... میخواستن یه خونه تو

همین محل نزدیک خونه بابا بخرن... به خاطر همین هم مزاحم شما شدم...

صبوری: اختیار دارید ماهان جان... شما مراحمید... به سلامتی ان شالله... خب ...

رو کرد سمت عمو و گفت: آقای صدیق شما چه مقدار بودجه دارین؟؟؟

عمو: شما نگران بودجه نباشین... پول هست...

صبوری سری تکیون داد و کشو میزش رو باز کرد و گفت: یه مورد دارم اکازیون... خیلی خونه خوشکل و بزرگیه... نزدیک خونه آقا بهرام هم

هست...

عمو سری تکیون داد و گفت: خوبه... میشه بریم ببینیمش؟؟؟؟

صبوری: البته....

و داد زد: محسن... محسن...

محسن پسرش بود که کنار پدرش مشغول به کار شده بود...

محسن دوان دوان اومد...

محسن: بله بابا...

صبوری: حواست به مغازه باشه من برم خونه آقای محمدی رو نشون ایشون بدم....

محسن: چشم بابا...

آقای محمدی رو دورادور میشناختم ولی خونه اشون رو تا حالا ندیده بودم...

همراه صبوری به سمت خونه رفتیم....

عمو بهزاد: خونه قشنگی به نظر میاد...

صبوری: آقای صدیق باید داخل خونه رو ببینید... معرکهاش...

و در حیاط رو باز کرد...

حیاط بزرگ و سرسبزی بود...

دو طرف مسیر تا جلوی ساختمون رو بوته های گل کاشته بودن و فواره سفید و قشنگی وسط حیاط و جلوی ساختمون بود...

خیلی قشنگ بود...

در ساختمون سفید رنگ رو باز کرد...

داخل شدیم...

یه سالن بزرگ که کفش پارکت بود...

سمت راست این سالن با یک پله وارد سالن دیگه ای میشدی که سمت راستش یه آشپزخونه بزرگ بود و سمت چپش یه راهرو که به اتاق

خواب ها میخورد و یه پلکان تقریبا مارپیچ که به طبقه بالا میرفت...

طبقه بالا هم یه سالن داشت و سه تا اتاق خواب...

خونه خیلی قشنگ و شیکی بود...

عمو بهزاد که مشخص بود خیلی از خونه خوشش اومده گفت: آقای صبوری من همین خونه رو میخوام... هرچقدر هم قیمتش باشه مهم

نیست... مزد دست شما هم محفوظه... فقط سریعتر قرارداد رو ببندید...

صبوری: به روی چشم... بهتون قول میدم سه روز دیگه تو خونه خودتون باشین...

عمو: خیلی خوبه... ممنونم... روی قولتون حساب میکنم...

رو کرد به من و گفت: ماهان جان... دیزاینر خوب سراغ نداری... میخوام خونه رو خیلی شیک دیزاین کنه...

- یکی از دوستانم هست... بهش خبر میدم... فقط قبلش چندتا کارگر باید بگیریم که یه دستی به سر و روی خونه بکشن...

عمو سری تکون داد و موافقت کرد...

با فرهاد تماس گرفتم...

فرهاد: بله...

-سلام... فری یه زنگ بزنی پارسا بهش بگو دو سه تا کارگر با خودش بیاره به این آدرسی که بهت میدم... خودش هم کارش دارم... میخوام خونه

عمو رو دیزاین کنه...

فرهاد: یه نفس بگیر وسط حرفات... باشه بهش میگم... فقط....

-فقط چی؟

فرهاد: بار آخرت باشه بهم میگی فری...

-باشه... چرا ناراحت میشی فری؟؟؟ من منظوری نداشتم فری جوووون...

فرهاد: کوفت و فری... قطع کن زنگ بزنی پارسا....

-اوکی ... بای

پارسا: اگه شما با هزینه‌هاش مشکلی ندارین من بهترین وسایل بازار رو تهیه میکنم... این خونه رو میشه خیلی شیک دیزاین کرد فقط اگر دست

من تو انتخاب وسایل باز باشه...

عمو کمی فکر کرد و گفت: باشه مشکلی ندارم... هزینه‌هاش هرچقدر باشه میدم... فقط میخوام یه خونه خیلی زیبا و شیک تحویلم بدین....

پارسا: خیالتون راحت باشه آقای صدیق...

عمو لبخندی زد و سری تکیه داد....

از پارسا تشکر و خداحافظی کردیم و به بنگاه رفتیم...

آقای صبوری و آقای محمدی توی بنگاه نشسته بودن...

ما هم نشستیم و آقای صبوری قرارداد رو بست و عمو هم نصف مبلغ خرید خونه رو طی یک چک روز به آقای محمدی داد و فقط سند زد و

پرداخت نیمی دیگر از مبلغ خونه باقی موند که به روز بعد موکول شد...

عمو بهزاد رو جلوی درخونه پیاده کردم و داشتیم خدا حافظی میکردیم که گلسا از خونه خارج شد...

بهزاد: کجا میری دخترم؟

گلسا: میخوام برم خرید...

عمو خواست چیزی بگه که گفتم: گلسا خانوم اگر دوست داشته باشین من میبرمتون...

عمو لبخندی به روم زد و گفت: زحمتت میشه ماهان جان...

- نه عمو چه زحمتی... بفرمایید گلسا خانوم... از ماشین پیاده شدم و در رو براش باز نگه داشتم...

گلسا با تشکری سوار شد و منم پشت فرمون نشستم و حرکت کردیم...

- خب دختر عمو... چی میخوای بخری؟

گلسا: مانتو و شلوار و چند تا لباس راحت...

- باشه... الان میبرمت یه پاساژ خوب...

نزدیک پاساژ که شدیم گلسا پیاده شد...

- گلسا همین جا وایسا من ماشین رو پارک کنم بیام... جایی نری دختر...

گلسا: باشه... همین جا میمونم...

سری تگون دادم و بعد از کلی گشتن یه جای پارک پیدا کردم و پارک کردم...

به سمت گلسا رفتم که دیدم یه پسری داره باهاش صحبت میکنه...

نزدیک تر شدم و گفتم: چش شده گلسا؟؟؟ مزاحم شده؟؟؟

گلسا: نه اصلا... ایشون داشتن به من شمارشون رو میدادن تا اگر کاری پیش اومد برام با ایشون تماس بگیرم...

با خشم نگاهی به پسر کردم و گفتم: لازم نیست با ایشون تماس بگیری

برگه رو از دست گلسا کشیدم و به سمت پسر رفتم و یقه‌اش رو محکم گرفتم...

- برو این برگه رو بده به امثال خودت...

و محکم هلش دادم که پشتش به درخت خورد...

به سمت گلسا برگشتم و آستین مانتوش رو گرفتم و کشیدم گوشه‌های...

- گلسا چند نفر بهت شماره دادن؟؟؟

گلسا دستش رو توی کیفش کرد و یه دسته کارت درآورد و گفت: فکر کنم سی تا هست...

با چشمای گرد شده کارت هارو از دستش گرفتم و نگاهش کردم...

-: چرا ازشون گرفتی؟

گلسا: کار بدی کردم؟؟؟

-: بله... کار بدی کردی... دیگه از کسی شماره نگیر... باشه؟؟؟

گلسا: باشه...

این دختر چقدر ساده بود...

با هم وارد پاساژ شدیم....

گلسا هر مانتویی رو که میدید میخواست بره پرو کنه اما من جلوش رو می گرفتم...

مثل بچه ها بود...

گلسا: ماهان ماهان... اون مانتو قهوه‌ای رو ببین... چقدر خوشگله... برم بیوشم برم بیوشم؟؟؟

به ذوقش لبخندی زدم و مانتو رو نگاه کردم...

مانتو شیکی بود...

-: برو بیوش نی نی کوچولو...

اخمی کرد که گفتم: باشه... ناراحت نشو ماما بزرگ...

خندید و گفت: ماهان...

-: جان؟

گلسا: یه چیزی بگم؟

-: شما دو تا چیز بگو...

لبخندی زد و گفت: اولین بار که تو فرودگاه دیدمت فکر میکردم از اون پسرای اخمویی که نمیشه باهاشون حرف

زد... اما تو خیلی

بامزه ای...

-: چاکریم خانوم خانوما....

گلسا: چاکریم یعنی چی؟؟؟

-: هیچی ... بیخیال... بیا بریم مانتو رو بپوش...

گلسا دوباره ذوق کرد و با سرعت به سمت مغازه رفت....

رو کردم به فروشنده و گفتم: خانوم اون مانتو قهوه ای رو سایز ایشون میخواستم...

فروشندن نگاهی به گلسا کرد و گفت: بله... چند لحظه صبر کنید الان میارم خدمتتون...

سری تگون دادم و فروشنده رفت...

نگاهی به گلسا کردم که دیدم داره مانتوهای توی مغازه رو زیر و رو میکنه...

خنده ام گرفت...

به سمتش رفتم و دستشو گرفتم و کشیدم کنار خودم و گفتم: دو دقیقه آروم باش....

گلسا دستش رو از دستم درآورد و گفت: به من دست نزن...

متعجب نگاهش کردم که گفت: عمو گفته تو نامرحمی...

پقی زدم زیر خنده که گلسا با صدای ناراحتی گفت: چرا میخندی؟

-: نامرحم نه دختر خوب... نامرحم درسته...

گلسا هم خندید و گفت: نامرحمی...

لبخندی به روش زدم که فروشنده اومد...

مانتو رو بدست گلسا داد و گلسا هم کیفش رو توی بغلم انداخت و با ذوق به سمت اتاق پرو رفت....

چند دقیقه ایستاده بودم که صدام زد...

گلسا: ماهان...

-: جان؟

گلسا: یه لحظه بیا...

رفتم پشت در اتاق پرو و در زدم... در رو باز کرد...

گلسا: بهم میاد؟

شالش رو درآورده بود و موهای طلایش روی شونه هاش ریخته بود...

محو چهره‌هاش شدم که موهاش قاب گرفته بودش...

دستی جلوی صورتم تکون خورد که باعث شد به خودم پیام...

گلسا: زشت شدم؟؟؟

-:ن...نه...نه...اتفاقا خیلی هم خوبه...بهت میاد خانوم کوچولو...

گلسا: باز گفתי خانوم کوچولو...

-:ناراحت نشو دیگه...

گلسا لبخندی زد و گفت: ناراحت نشدم...

-:حالا که ناراحت نشدی لباسات رو عوض کن زود بیا تا بریم یه بستنی خوشمزه مهمونت کنم...

لبخندی زد و با ذوق گفت: آخ جون...بستنی...

سریع در رو بست ...

منم به سمت فروشنده رفتم و پول مانتو رو حساب کردم ...

فروشنده: شال ست مانتو رو هم داریم...اگر میخواین بیارم ببینین...

-:باشه...بیارین...

شال قهوه‌ای رنگی آورد که طرح های خوشگلی داشت...

گلسا از اتاق پرو بیرون اومد...

شال رو نشونش دادم و گفتم: این شال رو دوست داری؟ ست مانتویی که پوشیدی...

گلسا: آرهههههه...خیلی نازهههه...

به فروشنده گفتم: اینو هم میبریم...

گلسا: هزینه اش چقدر میشه؟

اخمی کردم و کارت خودم رو به فروشنده دادم تا حساب کنه...

گلسا: چرا تو پول دادی؟

-:وقتی با یه مرد ایرونی میای بیرون حق نداری دست تو کیفیت کنی...فهمیدی؟؟؟

گلسا: راستش رو بخوای.....نه....

- یعنی حق نداری پول چیزی رو بدی... اوکی؟؟؟

گلسا: اوکی...

کارت و وانتو رو گرفتیم و از مغازه اومدی بیرون...

گلسا: الان برام بستنی میخری؟

- آره خانوم کوچولو...

با ذوق دنبالم میومد...

سوار ماشین شدیم...

کمی جلوتر کنار خیابون نگه داشتیم... بشین تو ماشین تا پیام... باشه؟؟؟

گلسا: تو ماشین میخوایم بستنی بخوریم؟

- خب آره...

گلسا: من دوست ندارم... میشه بریم پارک...

لبخندی بهش زدم و گفتم: باشه...

دوباره ماشین رو روشن کردم...

کنار یه پارک کوچیک نگه داشتیم و گفتم: اینجا خوبه؟

گلسا: آره...

از ماشین پیاده شدیم و گلسا رو روی نیمکت پارک نشوندم و گفتم: همین جا بشین تا بستنی بگیرم پیام...

گلسا: باشه...

ازش دور شدم و دو تا بستنی قیفی بزرگ خریدم...

نزدیک گلسا که شدم دیدم یه پسر کنارش نشسته...

عصبی شدم...

با قدم های بلند به سمتشون رفتم...

گلسا: آقا پسر من نمیتونم قبول کنم... پسر عموم گفته شماره از کسی نگیرم...

پسر: خب خانوم کوچولو دلت میاد از من شماره نگیری؟ ناراحت میشما...

بستنی ها رو دادم دست گلسا و گفتم: اینا رو بگیر عزیزم....

به سمت پسر برگشتم و یقه‌اش رو گرفتم...

داد زدم: پسرهی عوضی.... مگه خودت ناموس نداری؟؟؟؟

پسر: به تو چه بچه سوسول....

-: نشونت میدم...

مشتی تو صورتش زدم و دعوا شروع شد...

دوتا من میزدم یکی اون...

با اینکه جثه‌اش ریزتر از من بود اما زیر و زرنک بود....

بالاخره چند تا مرد میانسال ما رو از هم جدا کردن....

دو تا مرد اون پسر رو بردن و من هم روی نیمکت کنار گلسا نشستم...

کنار لبم زخم شده بود...

دستش روش کشیدم که آخم بلند شد...

گلسا با نگرانی نزدیکم شد...

گلسا: چی شد ماهان؟؟؟ لبِت زخم شده؟؟؟

سری تگون دادم...

-: اشکالی نداره... خوب میشه... نگران نباش...

گلسا با بغض گفت: همش تقصیر من شد...

بستنی ها رو که دیگه آب شده بود از دستش گرفتم و توی سطل زباله انداختم...

جلوش ایستادم و گفتم: خانوم کوچولو گریه نکن... چیزی نشده که...

گلسا: همش تقصیر من بود... همش تقصیر من بود...

دستاشو گذاشت رو صورتش و زد زیر گریه...

چقدر دل نازک بود...

دلم براش سوخت...

اون نمیدونست واسه چی دعوا کردیم و فکر میکرد تقصیر اونه...

اون هیچی از ایران و مردمش نمیدونست...

گلسا هیچی نمیدونست...

سرش رو تو بغل گرفتم و دستی روی سرش کشیدم....

-:هیش...خانوم کوچولو...گریه نکن دیگه...گلسا...عزیزم...چیزی نشده که...تقصیر تو نبود...خودت رو اذیت

نکن...گلسا جان...گلسا...آروم

باش عزیزم...

گلسا که با حرفام انگار کمی آروم تر شده بود سرشو از بغلم بیرون کشید و اشکاش رو پاک کرد...

با دیدن صورتش زدم زیر خنده...

گلسا: به چی میخندی؟

-:صو...صورت...

اخمی کرد و گفت: مگه صورتم چی شده؟

-:بستنی که تو دستات آب شده بوده...دستات رو مالیدی به صورتم...الان روی صورتم بستنیه...

آینه‌هاش رو از کیفش درآورد...

سریع گوشیم رو درآورد و صداش زدم...

تا نگاهم کرد ازش عکس گرفتم و فرار کردم...

صداش رو از پشت سرم شنیدم...

گلسا: !...ماهان...خیلی بدی....

بلند شد و دنبالم کرد...

خوبه پارک خیلی شلوغ نبود...

جیغ میزد: وایسا ماهان...باید اون عکس رو پاک کنی...زشت شد مممم...ماهان...

یهو صدای آخ اومد...

سریع ایستادم و به سمتش برگشتم...

افتاده بود...

خب طبیعیه با این کفشا دویدن آخرش چی میشه...

سریع به سمتش رفتم...

-:چی شد؟ گلسا... حالت خوبه؟

یهو گوشیمو از دستم گرفتم...

فهمیدم نقشه بوده...

یکم با گوشی ور رفتم...

گلسا: اینکه رمز میخواد... ماهان...

-: ماهان بی ماهان... منو گول میزنی ور پریده؟؟؟

گلسا از ته دل خندید...

گلسا: قیافهات خیلی باحال شده بود...

-: دقیقا مثل قیافه تو با این بستنی ها... پاشو بریم صورتت رو بشور بعد بریم بستنی بخوریم... اون پسره که نداشت

بستنی قبلی رو بخوریم...

گلسا بلند شد و با ذوق خندید...

یه آبخوری کوچیک کنار پارک بود...

نگهش داشتم و دستمو خیس کردم و صورتشو پاک کردم...

گلسا: وای... ماهان آب سرده....

بهبش خندیدم...

دستشو کشیدم و بردمش تو ماشین و گفتم: همین جا بشین کسی هم خواست باهات حرف بزنه جوابشو نده تا من

پیام...

گلسا: باشه...

از ماشین فاصله گرفتم و دوباره به بستنی فروشی رفتم...

دوتا بستنی خریدم و به ماشین نزدیک شدم...

چون دو تا دستام بسته بود صدای زدم...

-:گلسا...

دیدم اصلا روش رو هم برنگردوند...ای بابا...

بلندتر صدای زدم:گلسا!!!!...

اصلا تکنون نخورد...

با آرنجم چند تا ضربه به شیشه زدم...

اول زیر چشمی نگاه کرد بعد که دید منم شیشه رو داد پایین...

-:گلسا دو ساعته دارم صدات میزنم چرا جواب نمیدی...

گلسا:خب خودت گفتی جواب نده...

چپ چپ نگاهش کردم و بستنی رو بدستش دادم و خودم هم تو ماشین نشستم و مشغول خوردن شدیم...

گلسا:ماهان...خیلی خوشمزه بود...مرسی...

-:نوش جان...خب خانوم کوچولو...کجا بریم الان؟

گلسا:شلوار نخریدم...گفت و کیف هم همینطور...

-:بله چشم...

به سمت پاساژ دیگهای رفتم...

پارک کردم و همراه گلسا به سمت پاساژ رفتیم...

ترسیدم دوباره تنه‌اش بذارم...

جلوی چندتا مغازه ایستاد و شلوارا و کیف ها رو نگاه کرد...

به کیفی اشاره کرد و گفت:ماهان...اون قشنگ نیست...

-:همون قهوه‌ایه؟؟؟

گلسا:آره آره...

-:چرا خوشگله...میخوای ست کنی با مانتویی که خریدی؟

گلسا:آره...

رفتم داخل مغازه و گلسا هم دنبالم اومد...

فروشنده یه پسر جوون بود...

وقتی نگاهش به گلسا خورد شروع کرد به هیزبازی...

منم انگشتمو تو انگشتای گلسا قفل کردم تا بلکه بیخیال بشه...

تا نگاهش به دستامون خورد یه نگاه به صورت من انداخت و وقتی اخمام رو دید لبخند اجباری زد و گفت: بفرمایید قربان... خیلی خوش آمدید...

-: ممنون... اون کیف قهوه‌ای رو میخواستم...

فروشنده: بله... چشم... الان میارم خدمتون...

وقتی از مون دور شد دست گلسا رو ول کردم و گفتم: ببخشید... ولی داشت با نگاهش میخوردت...

گلسا گیج نگاهم کرد...

گلسا: داشت با نگاهش میخوردم؟؟؟ یعنی چی؟؟؟

-: یعنی هیز بود... بهت نظر داشت...

گلسا: آهان...

و سرشو پایین انداخت...

-: تو چرا خجالت کشیدی؟ اون باید خجالت بکشه...

فروشنده اومد و گلسا نتونست جواب منو بده...

جلوی گلسا ایستادم و پول کیف رو حساب کردم و از مغازه بیرون اومدیم...

-: خب خانوم کوچولو... بریم کفش و شلوار هم بخریم و بعد بریم ناهار بخوریم... نظرت چیه؟

گلسا: خوبه...

دوباره شروع کردیم به پاساژ گردی...

بالاخره بعد از خریدن دوتا شلوار و یه کفش اسپرت گلسا رضایت داد بریم ناهار بخوریم...

صندلی رو براش عقب کشیدم تا بشینه...

زیر لب تشکری کرد و نشست...

روبه روش نشستم و منو رو به دستش دادم...

-: خب خانوم کوچولو... چی میخوری سفارش بدم؟

گلسا کمی منو رو نگاه کرد و گفت: ماهان...

-: جان؟

گلسا: این غذاها چیه؟ من بلد نیستم فارسی بخونم... فقط میتونم فارسی صحبت کنم...

-: خب بده منو رو برات بخونم...

منو رو به دستم داد... براش خوندم...

گلسا: ماهان...

-: جان؟

گلسا: این قبلیه که خوندی چی بود؟

-: چلو گوشت رو میگی؟؟

گلسا: آره... این چه غذاییه؟؟؟

-: گوشت گوسفند با برنج... میخوای سفارش بدم برات؟؟؟

گلسا: آره... اسمشو دوست دارم... بانمکه...

لبخندی به روز زدم و گارسون رو صدا زدم...

گارسون: خیلی خوش آمدین...

-: ممنونم...

گارسون: چی میل دارین قربان؟

-: دو پرس چلو گوشت با تمام مخلفات...

گارسون: بله چشم...

و از میز دور شد...

نگاهی به گلسا کردم که با انگشتش روی میز خط های درهم میکشید...

برای اینکه سکوت رو بشکنم و این جو سنگین از بین بره شروع کردم به حرف زدن...

-:خب گلسا...فارسی رو چجوری یاد گرفتی؟

گلسا:مامان یادم داد...ولی نتونست فارسی نوشتن رو یادم بده...البته گیسو از من زرنک تر بود...چند تا جمله بلده بنویسه...

-:دوست داری یاد بگیری فارسی بنویسی؟

گلسا:آره...خیلی...

-:خب...اگر دوست داشته باشی من یادت میدم...

گلسا:واقعا یادم میدی؟؟؟

-:آره...

گلسا با ذوق دستاشو بهم کوبید که چندنفری برگشتن نگاهمون کردن...

گلسا سرشو با خجالت انداخت پایین...

-:خانوم کوچولو...خجالت نکش...بیخیال باش...

گلسا:باشه...

-:راستی یادم رفت بیرسم...گیسو رو چرا نیاوردی با خودت؟؟؟

گلسا:هنوز به ساعت ایران عادت نکرده...خواب بود...

-:آهان...میخوای شب با گیسو و فرهاد بریم شهربازی؟؟

گلسا:راست میگی...آره...من عاشق شهربازیم...

-:پس ساعت هفت آماده باشین که با فرهاد میایم دنبالتون...

گلسا:باشه...مرسی ماهان...

-:نیاز به تشکر نیست خانوم کوچولو...

گارسون غذاها رو آورد و روی میز چیند...

من و گلسا هم مشغول خوردن شدیم...

-:دوست داری طعمشو یا یه غذای دیگه برات سفارش بدم...

گلسا: نه لازم نیست... خیلی خوشمزهاش... ممنون

-: نوش جونت...

و تا آخر غذا دیگه حرفی نزدیم....

بعد از پرداخت پول غذا با گلسا سوار ماشین شدیم و به سمت خونه رفتیم...

موقع پیاده شدن گلسا گفت: مرسی ماهان... خیلی بهم خوش گذشت...

-: خواهش میکنم خانوم کوچولو... برو برای شب آماده شو...

گلسا: باشه... باز مرسی...

و گونمو بوسید و رفت...

خشک شدم...

دستم روی گونهام گذاشتم...

خانوم کوچولوی شیطان...

به سمت شرکت راندم...

با اینکه سه ساعت بیشتر به پایان وقت اداری نمونده بود اما ترجیح دادم برم به کارا برسم....

وارد شرکت شدم و داشتم به سمت اتاقم میرفتم که صدای فرهاد رو شنیدم...

فرهاد: به به... آقا ماهان... چه عجب... راه گم کردین؟

برگشتم سمتش...

-: مزه نریز جون ماهان...

فرهاد: کجا بودی تا الان؟

-: گلسا رو برده بودم خرید... راستی ساعت هفت باید بریم دنبالشون... قرار شهربازی گذاشتم...

فرهاد: ممنون میشدم به منم میگفتی...

-: خب الان گفتم دیگه... راستی قرارداد جدید چی داریم؟

فرهاد: دو تا قرارداد جدید بستیم... پرونده هاشون رو، روی میزت گذاشتم...

سری تگون دادم و به سمت اتاقم رفتم...

پشت میزم نشستم و یکی از پرونده هارو برداشتم و مشغول خوندن شدم...

نیم ساعته جلوی درخونه منتظر گیسو و گلسا هستیم...

فرهاد: ای بابا... چرا نمیان؟؟؟ هفت و نیم شد...

-: صبر کن الان میرم دنبالشون...

در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم...

خواستم در خونه رو باز کنم که در باز شد و گلسا و گیسو رو دیدم...

-: سلام عرض شد خانوما...

گلسا: سلام ماهانی...

چشام گرد شد... ماهانی؟؟؟

با صدای گیسو به خودم اومدم...

گیسو: سلام پسرعمو...

لبخندی بهشون زدم و از جلوی در کنار رفتم و در ماشین رو براشون باز کردم...

سوار شدن و من هم پشت فرمون نشستم و به سمت شهر بازی حرکت کردیم...

فرهاد ضبط رو روشن کرد تا سکوت ماشین رو از بین بیره...

آهنگ من و بارون بابک جهانبخش و رضا صادقی بود...

سراغی از ما نگیری نپرسی که چه حالی ام

عیبی نداره میدونم باعث این جدایی ام

رفتم شاید که رفتنم فکر تو کمتر بکنه

نبودنم کنار تو حالتو بهتر بکنه

لج کردم با خودم آخه حسرت به من عالی نبود

احساس من فرق داشت با تو دوست داشتن خالی نبود

بازم دلم گرفته تو این نم نم بارون

چشام خیره به نوره چراغ تو خیابون
خاطرات گذشته منو میکشه آروم
چه حالی دارم امشب به یاد تو زیر بارون
بازم دلم گرفته تو این نم نم بارون
چشام خیره به نوره چراغ تو خیابون
خاطرات گذشته منو میکشه آسون
چه حالی داریم امشب به یاد تو منو بارون
با تموم شدن آهنگ گلسا گفت: این آهنگ خیلی قشنگ بود...
از توی آینه نگاهش کردم و لبخندی بهش زدم...
فرهاد: آره... پر از احساسه...
به شهر بازی رسیدیم...
پارک کردم و همه پیاده شدیم...
گلسا سریع اومد کنار من و بازومو گرفت...
از کارش تعجب کردم ولی چیزی نگفتم...
گلسا: ماهان...
:- جان؟
گلسا: ناراحت نمیشی که من بازوت رو گرفتم...
:- نه... برای چی ناراحت بشم...
گلسا: آخه روز اول که تو ماشین پیشمون نشستی و اون روز تو خونتون خب رفتارهاات جوری بود که حس کردم معذبی و این موارد برات راحت نیست...
لبخندی بهش زدم و گفتم: این مسائل برام طبیعی نیست ولی خب... خانوم کوچولویی دیگه... اشکال نداره...
گلسا: میدونی ماهان... تو دوست خیلی خوبی هستی...

:- از چه نظر خانوم کوچولو؟؟؟

گلسا: اوممم... خب مهربونی... من رو میفهمی... خوشتیپی... خوشگلی...

لبخندی بهش زدم و گفتم: تا حالا یه دختر ازم تعریف نکرده بود...

گلسا: راست میگی؟ چطور دلشون اومده بهت این حرفا رو نزن... من هروقت تورو می بینم میخوام اینا رو بهت

بگم... ماهان مهربون...

:- نظر لطفته خانوم کوچولوی شیطون...

گلسا لبخندی زد...

سرش رو برگردوند و کمی اطراف رو نگاه کرد...

یهو با ذوق گفت: ماهانی ماهانی...

:- جان؟

گلسا: میای بریم چرخ و فلک؟

:- باشه بریم...

به پشت سرم نگاه کردم تا گیسو و فرهاد رو پیدا کنم...

دیدم دارن با هم حرف میزنن و میان...

:- فرهاد... فرهاد...

فرهاد نگاهم کرد و سرعت قدم هاشو بیشتر کرد...

گیسو هم به دنبالش...

فرهاد: بله...

:- گلسا میخواد بره چرخ و فلک... شما هم میاین؟؟؟

گیسو: نه من نمیام... من ترس از ارتفاع دارم...

فرهاد: منم پیش گیسو میمونم که تنها نباشه... شماها برید...

سری تکون دادم و با گلسا ازشون دور شدم...

دو تا بلیط گرفتم و سوار شدیم...

گل‌سا با ذوق به پنجره چسبیده بود و اطراف رو نگاه میکرد...

-:ارتفاع رو دوست داری؟

گل‌سا: آره... خیلی... نگاه کن... ببین همه آدما کوچولو میشن... خیلی بامزه‌اس...

لبخندی زد که چون پشتش به من بود ندید...

تو تفکرات خودم غرق شدم...

به گل‌سا فکر کردم...

گل‌سا یه دختر خیلی ساده بود با کودک درون خیلی فعال...

نگاهش کردم...

هنوز داشت با ذوق اطراف رو نگاه میکرد...

برگشت به سمت و کنارم نشست...

-:چی شد خانوم کوچولو؟

گل‌سا: تموم شد... نزدیک زمین شدیم...

-:چه زود....

گل‌سا ناراحت سری تکیه داد...

با ایستادم چرخ و فلک از کابین پیاده شدیم...

-:خب خانوم کوچولو... الان میخوای چیکار کنی؟

گل‌سا کمی اطراف رو نگاه کرد...

یهو گفت: من اون عروسک رو میخوام...

به جایی که اشاره میکرد نگاه کردم...

-:پس باید بازی کنیم تا اون عروسک رو ببریم....

به اون سمت رفتیم...

-:سلام... واسه گرفتن اون عروسک چند امتیاز باید بگیرم؟

مسئول بازی: دویست امتیاز... با دوبار بازی کردن اگر دویست امتیاز گرفتی اون عروسک مال شما میشه... فقط باید هر دفعه همه اون لیوانا رو

بندازی...

لبخند مرموزی زدم...

نشونه گیریم عالی بود...

دو تا توپ بهم داد...

نشونه گرفتم و پرتاب...

همه لیوانا افتاد...

پسره دوباره لیوانا رو چیند روی هم....

دوباره نشونه گیری و پرتاب....

و همه لیوانا افتاد...

پسر: نشونه گیریت عالیه پسر.... کدوم عروسک رو میخواستی؟

گلسا عروسک رو نشون داد...

پسره عروسک رو به گلسا داد...

منم پول بازی رو دادم و رفتیم...

گلسا: مرسی ماهان...

-: خواهش میکنم خانوم کوچولو...

گلسا: ماهان... من از اونا میخوام...

-: پشمکارو میگی؟

گلسا: آره آره... همون... میخری برام؟

-: بله خانوم کوچولو...

یه پشمک خریدم و بدستش دادم...

گلسا: چجوری بخورمش؟

-: با دست بکن بخور...

عروسک رو شوت کرد تو بغل من و مشغول خوردن پشمک شد...

گلسا: وایسا ماهان...

-: چی شده خانوم کوچولو...

اومد جلوم ایستاد و یه تیکه بزرگ پشمک جدا کرد و به سمت دهنم آورد...

گلسا: ماهانی دهنه رو باز کن ...

دهنم رو باز کردم و اونم با خنده پشمک رو تو دهنم گذاشت...

لبخندی بهش زدم...

-: مرسی خانوم کوچولوی مهربون...

گوشیم زنگ خورد...

فرهاد بود...

-: جانم فرهاد؟

فرهاد: ماهان ما اومدیم بستنی بخوریم... کافی شاپ شهر بازی هستیم... بیاین اینجا...

-: باشه... الان میایم...

گلسا: چی شده؟

-: بریم بستنی بخوریم...

گلسا: آخ جون... بستنی...

چوب پشمک رو انداخت تو سطل زباله و با ذوق بازومو گرفت و به سمت کافی شاپ رفتیم...

وارد کافی شاپ که شدیم دنبال فرهاد و گیسو گشتم...

فرهاد رو دیدم که دستاش رو تکون میداد...

به سمتشون رفتیم و نشستیم...

فرهاد: خوش گذشت؟؟؟؟؟؟

گلسا: عالی بود... ماهان همراه خیلی خوبیه...

فرهاد چشمتی بهم زد که منظورشو گرفتم و اخم کردم...

فکر فرهاد کاملاً غلط بود...

گلسا منو مثل دوست خودش میدونست...

رو کردم به فرهاد: شما سفارش دادین؟

فرهاد: نه منتظر موندیم شما بیاین....

-: بسیار خوب... گلسا ، گیسو چی میخورین؟

گلسا: بستنی میوه ای...

گیسو: بستنی شکلاتی...

نگاهمو به فرهاد دوختم...

-: تو چی میخوری رفیق؟؟؟

فرهاد: وانیلی...

-: من میرم سفارش بدم... ظاهراً اینجا گارسون نداره...

به سمت پیشخوان رفتم و سفارش ها رو دادم...

برگشتم سر جام نشستم که دیدم گیسو به جایی خیره شده...

خواستم مسیر نگاهشو دنبال کنم که گیسو پرسید: این پسره چی میگه؟؟؟

هر سه به سمتش برگشتیم و دیدیم دستش کنار گوشه مثل تلفن که با برگشتن ما همونجور خشک شده بود...

یهو انگار فهمید چه خبره روش رو برگردوند و صاف نشست....

فرهاد بلند شد و منم بدنبالش...

فرهاد از سمت چپ خم شد سمت پسر و منم سمت راستش....

قشنگ محاصره اش کرده بودیم...

فرهاد: چیزی میخواستی خوشتیپ پسر؟؟؟؟

پسر: من؟؟؟؟ نه من چیزی نمیخوام... مشکلی پیش اومده؟؟؟

-: مشکل که نه... ولی...

یقه اش رو گرفتم و بلندش کردم...

-:دفعه بعد که خواستی به کسی شماره بدی حواست باشه ناموس یکی دیگه نباشه....

بعد هم ولش کردم....

به سمت میز برگشتیم و نشستیم...

افرادی که توی کافی شاپ بودن هنوز خیره نگاهمون میکردن...

با اخم نگاهشون کردم که روشن رو برگردوندن...

گلسا نگران نگاهم میکرد...

لبخندی به روش زدم تا خیالش راحت بشه...

گیسو:معذرت میخوام...

-:برای چی دختر عمو؟؟؟

گیسو:به خاطر من این اتفاق افتاد...

فرهاد:خودتون رو ناراحت نکنین گیسو خانوم...این اتفاقا برای هرکسی ممکنه پیش بیاد...

گلسا:راست میگن آقا فرهاد...امروز که با ماهان رفته بودم خرید ماهان با دو نفر به خاطر من دعوا کرد...تازه زخمی هم شد...

فرهاد:راست میگن ایشون؟؟؟

-:آره....

گیسو:زخمی شدین؟

-:چیز مهمی نبود...

فرهاد:کو زخمت؟؟؟؟

زخم لبمو نشونش دادم که گفت:پس چطور من این زخم رو ندیدم؟؟؟

-:بیخیال رفیق...مهم نیست...

با گذاشته شدن بستنی ها روی میز این بحث تموم شد و همه مشغول خوردن بستنیشون شدن...

بعد از خوردن بستنی گلسا میخواست سفینه سوار بشه و گیسو هم ماشین سواری میخواست...

فرهاد ، گیسو رو برد قسمت ماشین های برقی و منم گلسا رو بردم سوار سفینه بشه...

یه بلیط گرفتم و بدست گلسا دادم...

-: برو سوار شو...

گلسا: تو نمیای؟

-: نه... من از اینجور بازی ها خوشم نمیاد...

گلسا: خب منم میترسم... اینکه دلیل نمیشه سوار نشم...

-: میترسی؟

گلسا: آره...

-: پس چرا سوار میشی؟

گلسا: دوست دارم هیجانشون رو تجربه کنم... تو هم باید با من بیای...

-: اصلا حرفشو هم نزن...

گلسا لبخند خبیثی زد و رفت... بعد از یه دقیقه با یه بلیط برگشت...

-: گلسا منو بکشی هم سوار نمیشم...

گلسا: چرا بکشمت؟؟؟؟ خودت با پای خودت میای سوار میشی...

-: نه...

گلسا قیافه اش رو مظلوم کرد...

گلسا: دلت میاد منو تنها بذاری؟ اگه اونجا کسی اذیتم کنه کی ازم مواظبت میکنه؟ ماهانی....

با دیدن قیافه مظلومش و حرفاش نرم شدم...

-: نقطه ضعف گیر آوردی دیگه... باشه... پریم...

گلسا با خوشحالی پرید بالا و جیغ خفیفی کشید...

گلسا: خیلی گلی...

بلیط ها رو دادیم و سوار سفینه شدیم....

همین که شروع کرد به حرکت چشمامو بستم و تا وقتی که از حرکت وایستاد چشمامو باز نکردم....

گلسا: چطور بود؟

-ها؟؟؟ خوب بود ... خوب بود...

گلسا لبخند مرموزی زد و چیزی نگفت...

معلوم بود منو دیده که چشمام رو بسته بودم ولی به روی خودش نیاورد...

بعد از کلی وسیله های جورواجور که گلسا همه رو سوار شد و من رو هم به زور دنبال خودش برد شام خوردیم و برگشتیم خونه....

گیسو: شب خوبی بود... ممنون... خیلی خوش گذشت...

-: خواهش میکنم دختر عمو... البته بیشتر فرهاد همراهت بود...

گلسا: ماهانی مرسی که امشب کنارم بودی... شب بخیر مهربون....

-: شب بخیر خانوم کوچولو...

فرهاد: شب بخیر خانوما....

وقتی که در خونه رو بستن حرکت کردیم و ماشین رو توی حیاط خونه فرهاد پارک کردم و بعد از مسواک زدن با چشمای نیمه باز خوابیدیم....

فرهاد: ماهان بیدار شو... ماهان... بلند شو دیگه....

یه چشمم رو باز کردم....

با دیدن فرهاد دوباره چشمامو بستم و خواستم بخوابم که با ضربه ای که تو شکم بیچاره ام خورد سیخ نشستم...

-: چیکار میکنی دیوونه؟؟؟

فرهاد ریلکس به سمت در اتاق رفت و گفت: دیر شده... پاشو صبحونه بخور باید بریم شرکت...

پوفی کشیدم و بلند شدم....

دست و صورتم رو شستم و پشت میز صبحانه نشستم...

یه لقمه کره و عسل گرفتم و خواستم بخورم که صدای زنگ در بلند شد...

لقمه رو گذاشتم و رفتم سمت آیفون...

با دیدن تصویر گلسا در رو باز کردم...

فرهاد از اتاقش اومد بیرون...

فرهاد: کیه؟

-: گلست...

فرهاد: این وقت صبح اینجا چیکار میکنه؟؟؟

-: نمی دونم...

به سمت در ورودی رفتم و گلسا رو دیدم که وسط حیاط ایستاده بود...

گلسا با دیدن من بلند داد زد: سلام مهربون....

-: هیس... آرام دختر... ممکنه همسایه ها خواب باشن.... بیا بالا ببینم...

از پله ها با سرعت اومد بالا و روبه روم ایستاد...

گلسا: سلام عرض شد مهربون...

-: سلام خانوم کوچولو... اینجا چیکار میکنی این وقت صبح؟

گلسا: میخوام باهاتون پیام شرکت...

چشمام گرد شد...

-: واسه چی میخوای بیای شرکت؟؟؟

گلسا: چون رشته منم مهندسی عمران... میخوام پیام با محیط شرکت و نحوه کار آشنا بشم...

-: چه جالب... پس هم رشته هم هستیم... درست تموم شده؟

گلسا: آره... دو سه سالی جهشی خوندم... واسه همین زود تموم شد...

-: خیلی هم خوب... بیا تو خانوم کوچولو تا آماده بشیم...

گلسا: باشه...

از کنارم رد شد و وارد ساختمون شد...

نگاهی به دور و اطراف انداخت و روی یکی از مبل های سالن نشست....

به شرکت رسیدیم...

وارد شرکت که شدیم منشی از جا بلند شد و سلام کرد و با تعجب به گلسا نگاه میکرد...

-: سلام خانوم عظیمی... روزتون بخیر...

عظیمی: روز شما هم بخیر....

گلسا: سلام من گلسا هستم... از آشنایی با شما خوشبختم خانم عظیمی...

عظیمی: مهسا هستم... خوشبختم عزیزم...

در اتاقم رو باز کردم و کنار رفتم تا اول گلسا وارد بشه...

گلسا: ماهان... اناقت چه خوشگله...

لبخندی زد و گفت: کار دوستم پارساست... همونی که خونه ی شما رو دیزاین میکنه...

سری تگون داد و چیزی نگفت...

پشت میزم نشستم و پرونده های دیروز رو که نیمه کاره مونده بود رو باز کردم و مشغول شدم....

گلسا: ماهان من الان چیکار کنم؟

-: نمیدونم گلسا... میخوای برو با مهندسا و کارشون آشنا شو... الان به خانوم عظیمی میگم همراهیت کنه...

تلفن رو برداشتم و صفر رو گرفتم...

عظیمی: بله آقای صدیق...

-: خانوم عظیمی... لطف کنین گلسا جان رو همراهی کنید و با مهندسا و کارشون آشناس کنید...

عظیمی: بله... چشم...

-: ممنونم...

تلفن رو گذاشتم و رو کردم به گلسا...

-: خانوم عظیمی همراهت میاد... برو پیشش...

گلسا: باشه... مرسی مهربون...

-: خواهش میکنم خانوم کوچولو...

(فرهاد)

رفتم توی اتاقم و پشت میزم نشستم و طرح هایی که مهندس رضایی دیروز بهم داده بود رو برداشتم تا بررسی کنم

سرم تو نقشه ها بود که صدای در اتاقم بلند شد..

:-بفرمایید....

خانوم عظیمی و گلسا اومدن داخل اتاق...

:-مشکلی پیش اومده خانوم عظیمی؟

عظیمی:نه آقای فراهانی...آقای صدیق گفتن گلسا جان رو با محیط شرکت و همکارا آشنا کنم...

بعد رو کرد به گلسا و گفت:ایشون یکی از سهامداران شرکت هستن و همین طور مدیر داخلی...

و شروع کرد توضیح دادن...

به گلسا نگاه کردم...

زیاد شبیه گیسو نبود...

تنها شباهت ظاهریشون رنگ چشما و موهاشون بود...

از نظر اخلاقی هم شبیه نبودن...

اخلاق گیسو خانمانه تر از گلسا بود...

بی خیال این فکر کردم و دوباره خواستم مشغول نقشه ها بشم که یاد حرف صبحم و واکنش تند ماهان شدم...

خب به نظر من رفتارشون یه مقدار مشکوک بود...

ولی بیشتر فکر میکنم که گلسا وابسته ی رفتار خوب و اخلاق ماهان شده...

گرچه همیشه این احتمال رو در نظر گرفت چون هنوز مدت زیادی نیست که همدیگر رو دیدن...

پوووووف....بیخیال....

سرم رو دوباره توی نقشه ها فرو کردم و مشغول ادامه کارم شدم....

(گیسو)

از خواب بیدار شدم...

دست و صورتم رو شستم و از پله ها رفتم پایین...

زن عمو رو دیدم...

زن مهربون و خوش اخلاقی که تو این مدت عاشقش شده بودم....

رفتم کنارش و گونه اش رو بوسیدم...

-سلام زن عمو... صبحتون بخیر...

زن عمو: سلام عزیزم... صبحت تو هم بخیر... بشین برات صبحونه بیارم عزیزم...

-نه زن عمو شما زحمت نکشین... جای وسایل رو بگین خودم برمیدارم....

زن عمو لبخندی به روم زد و جای وسایل رو گفت

منم نون و کره و مربا برداشتم و پشت میز نشستم...

همون موقع عمه بهار اومد تو آشپز خونه...

مثل اینکه تازه از خواب بیدار شده بود...

-سلام عمه... صبحتون بخیر...

عمه: سلام... صبح تو هم بخیر...

زن عمو: سلام بهار جان... صبحت بخیر...

اما عمه فقط سری براش تکیون داد و نشست...

خیلی از اخلاق عمه بدم اومد...

تو این چند روز هم که اینجاایم خیلی با زن عمو بد رفتاری میکنه...

اخمی کردم و مشغول خوردن شدم...

عمه هم دید بهش محل نمیذارم پاشد از آشپز خونه رفت بیرون....

صبحونه که خوردم از زن عمو تشکر کردم و از آشپز خونه اومدم بیرون...

کتابی که قبل از سفرمون خریده بودم رو از کیفم برداشتم و دوباره برگشتم به سالن و مشغول خوندن شدم....

بعد از حدود دوساعت کمند از پله ها اومد پایین...

کمند: سلام...

-سلام... ظهرت بخیر کمند خانوم... چقدر زود بیدار شدی؟

کمند: خوب بدنم هنوز به ساعت اینجا عادت نکرده...

-: خوبه والا... فقط نمیدونم چطوری که بدن همه عادت کرد اما هنوز بدن تو عادت نکرده ...

کمند که نمی تونست جواب منو بده ایشی گفت و رفت...

اه اه اه... دختره لوس خودخواه... حالا خوبه سه سال از من بزرگتر بود و اینقدر بچگونه رفتار میکرد....

دوباره کتابمو باز کردم و مشغول مطالعه شدم....

(ماهان)

نزدیک ظهر بود که گلسا در رو باز کرد و اومد تو...

گلسا: میگم ماهان... مهسا خیلی دختر خوبیه....

-: پس دوست هم پیدا کردی؟

گلسا: آره... میدونی ماهان... تو و مهسا بهترین دوستایی هستین که تا حالا داشتم... میدونی قبل از اینکه بیایم

ایران من دوست زیادی نداشتم...

-: چرا خانوم کوچولو؟؟؟

گلسا: رفتاراشون رو دوست نداشتم... بچه که بودم هر کس وقتی میفهمید من ایرانی هستم ازم دوری میکرد... اون

اتفاقا تو ذهنم ثبت شده... به

خاطر همین میترسیدم که با کسی دوست بشم و اونا به خاطر ایرانی بودنم منو ترک کنن... من به غیر از کاترینا و

الکس و سارا که یه دختر

ایرانی بود دوست صمیمی دیگه ای نداشتم... و خب... از وقتی اومدم اینجا و با تو و مهسا دوست شدم تازه میفهمم

دوستی یعنی چی... مهربونی

دوستانه یعنی چی...

-: مگه دوستان مهربون نبودن؟؟؟

گلسا: چرا... اتفاقا خیلی مهربون بودن.. اما... میدونی... مهربونی تو با مهربونی اونا فرق میکنه...

-: چه فرقی؟

گلسا: تو ذاتا خیلی مهربونی... اما اونا... مهربون بودن اما نه به اندازه تو...

لبخندی بهش زدم... چیزی نداشتم بگم... تا حالا کسی بهم نگفته بود مهربون... گلسا اولین کسی بود که این رو میگفت...

- راستش ... باید یه اعترافی بکنم... منم به غیر از تو و فرهاد و پارسا دوست صمیمی دیگه ای ندارم...
گلسا: چرا؟

- چون میترسیدم با فهمیدن گذشته ام... خب... گذشته زیاد جالبی نداشتم....
گلسا اخمی کرد و گفت: اتفاقا تو باید به گذشته ات افتخار کنی... اینکه خودت تلاش کردی و کار کردی به نظر من قابل تحسینه...

- واقعا اینجوری فکر میکنی؟
گلسا: معلومه...

- اما خیلی از آدمای این تفکر مثبت رو ندارن...
گلسا چیزی نگفت... منم چیزی نگفتم...

بعد از چند دقیقه سکوت لبخندی زدم و گفتم: خب خانوم کوچولو... ناهار چی میخوری سفارش بدم؟
گلسا: اووممممممم... جوجه...

سری تکون دادم و تلفن رو برداشتم و از خانوم عظیمی خواستم دو پرس جوجه سفارش بده و از فرهاد هم بپرسه چی میخوره همون رو
سفارش بده....

چند دقیقه ای گذشت که در باز شد و فرهاد اومد داخل...

فرهاد: سلام بر رفیق شفیق... ظهر زیبای تابستانیتون بخیر...
- مزه نریز فرهاد... حوصله ندارم...

فرهاد: تو که هیچ وقت حوصله نداری... اینا رو ولش کن... بگو ببینم چی شده افتخار دادی امروز مارو ناهار مهمون کردی؟

- همیشه از این افتخارا نصیبت نمیشه ها....

فرهاد: میدونم... تو همیشه مهربون نیستی...

گلسا: اتفاقا ماهان همیشه مهربونه...

فرهاد: من که ندیدم....

-: چشم بصیرت میخواد که تو نداری....

فرهاد دستاشو برد بالا و گفت: آقا من تسلیم... بنده رسماً غلط کردم...

گلسا: غلط کردم یعنی چی ماهان؟

-: یعنی من اشتباه کردم.. حرف اشتباهی زدم... کار اشتباهی کردم...

گلسا: آهان... مرسی...

فرهاد: راستی گلسا خانوم این جوک رو شنیدی؟

و شروع کرد به جوک گفتن...

با خنده سری تکون دادم...

این پسر دست از لودگی برنمی داشت...

فرهاد با جوک هایی که میگفت حسابی خندوندمون که چند ضربه به در خورد....

-: بفرمایید...

دستی به صورتم کشیدم و چشم به در دوختم...

خانم عظیمی وارد شد و غذاها رو روی میز گذاشت....

پول غذاها رو بهش دادم تا پرداخت کنه و رفتم روی مبل کنار فرهاد نشستم...

بعد از خوردن ناهار فرهاد به اتاق خودش برگشت و گلسا هم توی اتاق من موند....

گلسا: ماهانی...

-: جان؟

گلسا: من حوصلهام سر رفته... الان نیم ساعته دارم دیوار رو نگاه میکنم...

-: خب گلسا جان تو بگو من چیکار کنم من همون کار رو انجام بدم...

گلسا: نمیدونم... میگم طرح یا نقشهای نداری بدی من براتون بکشم؟؟؟

کمی فکر کردم...

-: چرا... یه نقشه هست واسه ساخت یه خونه مسکونی تو حاشیه شهر... میخوای بدم بکشی؟

گلسا با خوشحالی: آره...

- فقط گلسا زیاد ویلایی نباشه ها... برو بشین پشت میز طراحی گوشه اتاق مشغول شو... وسایل هم اونجا هست...

گلسا: باشه... خیالت راحت...

و پشت میز نشست و مشغول شد...

بعد از دو دقیقه صدایش اومد...

گلسا: ماهان خط کش کو؟؟؟

- بیا اینجاست...

اومد خط کش رو گرفت و رفت...

فرهاد در رو باز کرد و اومد داخل...

فرهاد: ماهان... نقشه های مهندس رضایی رو بررسی کردم... بفرستم برای تایید شهرداری؟؟؟

- آره بفرست... طرح ساختمون مروارید (اسم خیالی) چی شد؟؟؟

فرهاد: مهندس ایوبی گفت تا فردا حاضر میشه...

- خوبه... فقط بهش بگو دیرتر نشه... زیاد فرصت نداریم...

فرهاد سری تکون داد و رفت تا نقشه ها رو بفرسته...

کارم تموم شده بود...

بلند شدم و رفتم سمت گلسا ببینم چیکار می کنه...

از پشت سرش خم شدم سمت میز که ترسید...

گلسا: ماهانی... چرا یواشکی اومدی... ترسیدم...

- ببخشید خانوم کوچولو... چیکار کردی؟

گلسا شروع کرد به توضیح دادن و جاهای مختلف رو نشونم میداد...

- خیلی عالیه... هم سرعت عملت هم کیفیت کارت عالیه... میگم عمو با کار کردنت مشکلی نداره؟

گلسا: فکر نکنم... چطور مگه؟

-: میخوام همین جا استخدامت کنم... با اینکه سابقه کار نداشته اما کارت خوبه... من نمیذارم یه نیروی خوب از دستم بره...

گلسا: خوب مهربون... من از کی پیام سرکار؟

-: اگه عمو مشکلی نداشته باشه از فردا... چون یه قرارداد سنگین بستیم که به نیروی بیشتری نیاز داریم...

گلسا سری تکون داد...

-: راستی رشته گیسو چی بوده؟

گلسا: گیسو گرافیک خونده...

-: خوبه... ببینم بنر تبلیغاتی هم طراحی میکنه؟

گلسا: فکر کنم آره...

-: میتونه برای شرکت ما هم طراحی کنه؟ باید ازش بپرسم... هزینه‌هاش رو هم بهش میدم...

گلسا: راستی من چقدر حقوق قراره بگیرم؟؟؟

-: فردا باهات قرارداد میبندم خانوم کوچولو... حقوقت رو هم فردا بهت میگم...

گلسا سری تکون داد و دوباره به کارش مشغول شد...

-: گلسا من کارم تموم شده... میرم به کار مهندس سرکشی کنم...

گلسا: باشه...

در اتاق رو باز کردم و از اتاق خارج شدم...

(گلسا)

مشغول کشیدن نقشه بودم که صدای داد ماهان رو شنیدم...

ماهان: مگه کار بچه بازیه؟؟؟ تو که نمیخوای کار کنی چرا اومدی اینجا؟ مگه ما مسخره تویی؟؟؟

از اتاق رفتم بیرون...

ماهان رو به روی یه پسر جوون ایستاده بود و سرش داد میزد...

پسره هم سرشو انداخته بود پایین و چیزی نمیگفت...

رفتم سمتشون...

آروم از فرهاد پرسیدم: چی شده آقا فرهاد؟؟؟

فرهاد: هیچی... نقشه‌های که قرار بوده تا امروز آخر وقت آماده بشه رو هنوز حاضر نکرده... ماهان هم از اول با استخدام این پسر موافق

نبود... می‌گفت بچه‌ها... حالا خیلی عصبیه...

آروم رفتم سمت ماهان...

- ماهانی...

داد زد: چیه؟؟؟

بهت زده نگاهش کردم...

نگاهی به صورتم انداخت و پوفی کرد و دستی به صورتش کشید...

اومد جلو بازو هامو گرفت...

ماهان: عذر می‌خوام گلسا... ببخشید... نمی‌خواستم سرت داد بزنم خانوم کوچولو... جان؟ چی شده؟

گلسا: با من بیا...

دستشو گرفتم و کشیدم و روی مبل توی اتاق نشووندمش...

از مهسا خواستم یه لیوان آب بیاره...

با عجله یه لیوان آب آورد و منم با لیوان آب به سمت ماهان رفتم...

- ماهانی... این آب رو بخور...

ماهان: آخه چجوری؟ مگه این پسر میذاره آب خوش از گلو پائین بره...

- آروم باش مهربون...

یکم نگاهم کرد...

لیوان رو به سمتش گرفتم...

لیوان رو گرفت و یکم ازش خورد...

- نقشه برای چه ساختمونیه؟

ماهان: یه فروشگاه بزرگ...

-: خب من برات درستش میکنم...

ماهان: چجوری تا آخر وقت اداری یه نقشه رو که هنوز حتی یه گوشه اش هم کشیده نشده رو میخوای بکشی؟

-: خب... میمونیم شرکت درستش میکنیم... یعنی سه تا مهندس نمیتونن یه نقشه فروشگاه رو کامل کنن؟؟؟

ماهان: مطمئنی میتونی بمونی؟

-: آره... میمونم تا نقشه رو کامل کنیم...

ماهان لبخندی زد و گفت: ممنون گلسا... واقعا ممنون... اگه این نقشه حاضر نشه خسارت سنگینی رو باید پرداخت کنیم...

همون موقع فرهاد اومد داخل اتاق...

ماهان: فرهاد اون پسره رو هرچه زودتر اخراج کن... دیگه نمیخوام ببینمش...

فرهاد: باشه...

-: امشب که شما کاری ندارین انجام بدین آقا فرهاد؟

فرهاد: نه... چطور مگه؟

-: خب خیلی عالی شد...

فرهاد: میشه یکی به من بگه اینجا چه خبره؟ چه نقشهای دارین میکشین؟

ماهان: امشب قراره بمونیم شرکت نقشه فروشگاه رو بکشیم... خودت که میدونی اگر نتونیم کاملش کنیم خسارتش چقدر سنگینه...

فرهاد سری تکون داد و گفت: آره... همه اموالمون رو هم بفروشیم نمیتونیم خسارتشون رو بدیم...

آخر وقت اداری بود و همه داشتن میرفتن... مهسا در زد و اومد داخل...

مهسا: ببخشید آقای صدیق من میتونم برم؟؟؟

ماهان: بله خانوم عظیمی.. خسته نباشید...

مهسا: ممنون... شما هم همینطور... خدا حافظ...

و از اتاق رفت بیرون...

من که پشت میز نقشه کشی نشسته بودم و مشغول بودم...

فرهاد هم رفت تا میزش رو بیاره...

ماهان اومد و گفت: اون نقشه خونه رو فعلا بذارش کنار...

-: تموم شد...

ماهان: واقعا؟؟؟

-: آره... بیا ببین خوبه...

ماهان نگاهی به نقشه انداخت...

برق چشماش رو به وضوح دیدم...

ماهان: خیلی عالیه دختر... دمت گرم...

و خوشحال خندید...

از اینکه باعث خوشحالیش شده بودم خوشحال بودم...

ماهان دوست خیلی خیلی خوبی بود...

ماهان: تو پاشو یه مقدار استراحت کن... من و فرهاد شروع میکنیم...

-: نه... من خسته نیستم....

ماهان: مطمئنی؟

-: آره...

ماهان: خیلی خب... راستی خانوم کوچولو یه تماس با عمو بگیر بگو که دیروقت برمیگردی...

-: باشه... فقط ماهانی من وقت نکردم سیم کارت ایرانی بگیرم... با چی تماس بگیرم؟

ماهان گوشیش رو از جیبش درآورد و گفت: بیا با گوشی من تماس بگیر...

-: پس لطفا شماره خونتون رو بگیر... چون بابا هم هنوز سیم کارت نخریده...

ماهان سری تکون داد و شماره رو گرفت و گوشی رو به من داد...

با شنیدن صدای زن عمو گفتم: سلام زن عمو خوشگلم... خوبین؟

زن عمو: سلام دخترم... ممنون عزیزم... تو خوبی؟

-:عالی... زن عمو جونم... میگم بابای من اون اطراف نیست؟

زن عمو: چرا عزیزم... اینجا تشریف دارن...

-:میشه تلفن رو بدین بهش؟؟؟

زن عمو: حتما عزیزم...

بعد از چند ثانیه صدای بابا توی گوشم پیچید...

بابا: جانم دختر بابا؟

-:سلام بابایی...

بابا: سلام عزیز دلم...

-:بابایی من امشب دیر وقت میام خونه...

صدای بابا جدی شد...

بابا: چرا دخترم؟؟؟

براش همه چیز رو توضیح دادم...

بابا: باشه... مشکلی نیست... همین که ماهان اونجاست خیالم راحته... پسر کاری و مهربونیه...

-:مرسی بابایی...

(ماهان)

یک ساعت بود که شروع کرده بودیم...

هر سه میزهامون رو کنار هم گذاشته بودیم تا هم روی کار هم نظارت داشته باشیم و هم مشکلی بود از هم بپرسیم...

حسابی توی کارم غرق بودم که با صدای گلسا سرم رو بلند کردم...

گلسا: بیا ماهانی... قهوه درست کردم...

دستی به پشت گردنم که حسابی خشک شده بود کشیدم...

یه فنجان قهوه برداشتم و لبخندی به روش زدم...

-:ممنون خانوم کوچولو...

گلسا: نوش جان...

گلسا یه فنجون هم به فرهاد داد و هرسه مشغول قهوه خوردن شدیم...

فرهاد: ممنون گلسا خانوم...

گلسا: نوش جان...

-: مرسی خانوم کوچولو...

گلسا لبخند مهربونی زد و گفت: نوش جان بابا بزرگ...

فرهاد با شنیدن این حرف پقی زد زیر خنده...

-: داشتیم گلسا خانوم؟ با من هم آره؟

گلسا: آره داشتیم...

-: دست شما درد نکنه...

گلسا خنده ریزی کرد و دوباره پشت میزش نشست...

فرهاد: بابا بزرگ اون قلمت رو بده...

-: کوفت و بابا بزرگ... بیا...

و قلم رو بدستش دادم...

با تموم شدن نقشه سرمو بلند کردم...

گردنم درد گرفته بود...

دستی پشت گردنم کشیدم و از جا بلند شدم...

فرهاد: تموم شد؟

-: آره... ساعت چنده؟

فرهاد نگاهی به ساعت کرد و گفت: نزدیکای دو...

نگاهی به گلسا انداختم...

یه ساعت پیش کارش رو تموم کرد و حالا روی مبل توی اتاق خواب بود...

:-چقدر از کارت مونده؟

فرهاد: یه نیم ساعتی کار دارم...

:-بیا با هم تمومش کنیم...

کمکش کردم و بعد از بیست دقیقه بالاخره تموم شد....

:-خدا رو شکر که تونستیم تمومش کنیم...

فرهاد: آره...اگر کمک گلسا نبود عمرا تموم میشد...

نگاهی به گلسا انداختم...

:-آره...امروز خیلی کمک کرد...برم بیدارش کنم بریم....

فرهاد سری تکون داد و گفت: منم میرم ماشین رو روشن کنم...سوویچت کجاست؟

:-تو کشو اولی میزمه...

فرهاد سوویچ رو برداشت و رفت...

رفتم بالای سر گلسا و کنار مبل روی پاهام نشستم...

:-گلسا خانوم...گلسا...گلسا جان...گلسای...

چقدر خوابش سنگینه...

صدامو کمی بلندتر کردم...

:-گلسا|||...گلسا جان...

چشماشو نیمه باز کرد و خمار منو نگاه کرد...

کمی نگاهم کرد و دوباره چشماشو بست...

ای بابا...

:-گلسای...-

یهو دستاشو بستم آورد و دور گردنم حلقه کرد...

گلسا با صدایی غرق در خواب: خوابم میاد...تو رو خدا بذار بخوابم...

شوکه شده بودم از کارش...

سرم نزدیک صورتش بود...

سعی کردم دستاشو از دور گردنم باز کنم اما محکم گرفته بود...

-:گلسا... پاشو بریم تو ماشین بخواب....

هیچ عکس العملی نشون نداد...

نه... انگار خوابه خوابه...

بی خیال صدا زدنش شدم و یه دستمو زیر زانوهاش و اون دستمو زیر گردنش بردم و بغلش کردم...

با بد بختی در شرکت رو بستم و قفل کردم...

خانوم کوچولو چقدر هم سنگینه...

سرشو تو بغلم جابه جا کرد...

نزدیک ماشین شدم و با آرنجم به شیشه کوبیدم...

فرهاد برگشت به سمتم...

از تعجب دهنش باز موند...

از ماشین پیاده شد و به سمتم اومد و در عقب رو باز کرد...

گلسا رو گذاشتم روی صندلی ولی بازم گردنم رو ول نکرد...

-:گردنمو ول کن دختر... گلسا...

فرهاد: خوابش خیلی سنگینه انگار... همون عقب بشین... فکر نکنم ولت کنه...

کنار گلسا نشستم... سرش تو بغلم بود...

فرهاد با خنده پشت فرمون نشست...

-:چرا میخندی؟

فرهاد: یادته اون روز تو ماشین چجوری خودتو جمع کرده بودی بهت برخورد نکنن... الان رو با اون موقع مقایسه کن...

و دوباره زد زیر خنده...

-:خودت خوب میدونی این مسائل برای من مهم نیست...اما چون برای بابا مهمه سعی کردم اونجوری رفتار کنم که ناراحت نشه...بابا محرم و

نامحرمی براش مهمه...نمی خواستم ببینه پسرش عقایدش با خودش زمین تا آسمون تفاوت داره...

فرهاد:به هر حال...اون روز اون جوری نشون دادی این دخترا باورشون شده بود...البته منکر این نمیشم که وقتی اون روز تو خونتون بااون

سر و وضع اومدن پایین خجالت کشیدم...

-:تو و خجالت؟؟؟به نظر من که هیچ نقطه شباهتی بین این دو تا وجود نداره...

فرهاد:کوفت...مگه من چمه؟؟؟پسر به این خوبی...

-:یه ذره نوشابه واسه خودت باز کن...

فرهاد:نوشابش خنکه...تو هم میخوای؟؟؟

چپ چپ نگاهش کردم که خندید...

جلوی خونه رسیدیم...

-:حالا من این دختر رو چجوری ببرم تو اتاقش؟؟؟

فرهاد:مثل یه پسر باادب کلیدها تو از جیب مبارک دربیار...در رو باز کن...آروم و پاورچین پاورچین برو تو خونه و ببرش تو اتاقش....

-:خب...چجوری دستشو از دور گردنم باز کنم؟؟؟ول نمیکنه گردن منو....

فرهاد خندید و گفت:راه حلی ندارم...ولی واقعا برات متاسفم...تو حتی نمیتونی دستای یه دختر رو از دور گردنت باز کنی...ولی میگم ماهان....

-:چیه؟

فرهاد:فکر کنم از اون دسته از آدماس که موقع خواب یه چیزی مثلا عروسک بغل میکنن و میخوابن...

-:از این خانوم کوچولو بعید نیست عروسک هم بغل کنه...ول کن این حرفا رو...بیا دسته کلیدمو از جیبم بردار درخونه رو آروم باز کن.

فرهاد در رو باز کرد....

آروم وارد شدیم...

فرهاد دوباره جلو تر رفت و در ساختمون رو هم باز کرد...

آروم و بی سر و صدا از پله ها رفتیم بالا...

حالا اتاق گلسا کدوم بود؟؟؟

فرهاد آروم در اتاقا رو باز می کرد...

فرهاد: این اتاقه گیسوئه...

در رو آروم بست و در اتاق کناری رو باز کرد...

فرهاد: این اتاق فکر کنم مال گلسا باشه... آخه عکسش رو میزه...

-: خیلی خب... برو کنار... دستم شکست...

فرهاد: مگه چقدر سنگینه؟؟؟

-: زیاد سنگین نیست ولی خیلی وقته رو دسته... برو اون طرف...

فرهاد از جلوی در کنار رفت و من داخل اتاق شدم...

به سمت تخت رفتم و گلسا رو روی تختش گذاشتم...

عروسک خرگوش بزرگی کنار بالشتش بود...

عروسک رو برداشتم و نرم روی دست گلسا کشیدم که شاید حسش کنه بفهمه من عروسکش نیستم...

یکم دستاش شل شد از دور گردنم...

یکم دیگه اینکار رو انجام دادم ولی عکس العملی نشون نداد...

ای بابا... ولم کن دختر...

یهو تقهای به در خورد...

رنگ از رخم پرید...

بدبخت شدیم...

با فرهاد نگاهی بهم انداختیم...

گیسو: گلسا... میتونم پیام تو...

به فرهاد اشاره کردم در رو باز کنه...

فرهاد در رو باز کرد و قبل اینکه گیسو جیغ بکشد دستشو کشید و آوردش تو اتاق و درو بست.

گیسو که انگار با دیدن من خیالش راحت شده بود نفس عمیقی کشید و گفت: شما اینجا چیکار میکنن نصف شبی؟

به من و گلسا اشاره کرد و گفت: این چه وضعشه؟

درمونده گفتم: گلسا کارش که تموم شد رفت استراحت کنه خوابش برد... خواستم بیدارش کنم که اینجوری گردن منو چسبید... ولم نمیکنه... چیکار

کنم گیسو؟؟؟ خوابش هم که سنگینه...

گیسو به زور جلوی خندهاش رو گرفت...

گیسو: ولت نمیکنه مگر اینکه بیدارش کنی...

فرهاد: اگر میشه لطف کنین بیدارشون کنین... دیروقته...

گیسو سری تکون داد و به سمت گلسا اومد...

بازو شو گرفت و کمی با شدت تکونش داد...

گیسو: گلی... گلسا... خواهری...

گلسا هومی گفت و چشماشو نیمه باز کرد...

چون من جلوی صورتش بودم کمی نگاهم کرد...

گلسا: بذار بخوابم گیسو...

چشماشو بست...

بعد چند ثانیه چشماشو دوباره باز کرد...

گلسا: گیسو... چرا شکل ماهان میبینمت؟؟؟

معلوم بود هنوز غرق خوابه و نفهمیده که چی شده...

کمی نگاهم کرد

انگار که تازه فهمیده باشه چه خبره دستشو از دور گردنم باز کرد و مثل جت نشست...

گیسو ریز ریز میخندید....

گلسا همینجور که گوشه تخت نشسته بود با خجالت به صورت من زل زده بود...

-: سلام خانوم کوچولو...

گلسا که انگار با برخورد خوب من خیالش تا حدودی راحت شده بود نفس عمیقی کشید و گفت: سلام... ساعت چنده؟

-: ساعت سه نیمه شبه خانوم خانوما...

فرهاد: دیگه بهتره ما بریم... بلند شو ماهان... شبتون بخیر خانوما...

بلند شدم و دنبال فرهاد راه افتادم...

-: شب خوش...

(گلسا)

-: گیسو... من... من چیکار کردم؟؟؟

گیسو: آروم باش عزیز دلم... فقط ماهان رو با عروسکت اشتباه گرفته بودی و گردن اونو محکم گرفته بودی...

با شنیدن ماجرا نفس راحتی کشیدم...

-: حالا هانی کو؟

گیسو کمی اطراف رو نگاه کرد و به کنار تخت اشاره کرد...

گیسو: اونجاست هانی جون... من میخوام بدونم تو با این سنت خجالت نمیکشی عروسک بغل میکنی؟؟؟

با اخم نگاهش کردم...

گیسو: باشه بابا... خیلی خب... ناراحت نشو... من رفتم بخوابم تو هم بخواب... شب بخیر...

-: شب بخیر...

صبح پر انرژی بیدار شدم...

موهامو شونه کردم و دورم آزاد رهاشون کردم...

از اتاقم بیرون اومدم و از نرده های کنار پله سرازیر شدم...

توی سالن عمه نشسته بود...

-:سلام و درود بر عمه خانم...صبح زیبای تابستونیتون بخیر...

عمه لبخندی زد...

عمه:سلام عزیز عمه...صبح توام بخیر...بیا اینجا ببینم...

رفتم و کنارش نشستم...

-:خوبین عمه جون؟

عمه:خوبم عزیزم...خب بگو ببینم...دیروز خوش گذشت؟؟؟

فهمیدم میخواست درمورد ماهان صحبت کنه که اینجوری شروع کرد...

سعی کردم همه چیز رو عالی جلوه بدم...

لبخند شادی زدم...

-:عالی بود عمه بهار...خیلی خوش گذشت...محیط کار اینجا خیلی خوبه...

و به حرفام اطمینان داشت...

چون واقعا بهم خوش گذشته بود...

من عاشق رشتهام بودم و دیروز بااون همه نقشه و طرح واقعا روز عالی برام بود...

عمه اخمی کرد و گفت:بهزاد میگفت میخوای تو شرکت این پسره کار کنی...راست میگه؟

-:بله عمه...

عمه:چرا؟؟؟شرکت دیگهای نیست؟؟؟

-:عمه جون شرکت ماهان یکی از بهترین شرکت ها در نوع خودشه...برای من مایه افتخاره که توی این شرکت کار

کنم...

عمه پوزخندی زد:برات باعث افتخاره که توی شرکتی کار کنی که رئیسش گدا بوده؟؟؟

اخم کردم...

-:عمه جون...اتفاقا من برعکس شما فکر میکنم...برای من باعث افتخاره که توی شرکتی کار کنم که رئیسش از

همون دوران کودکی روی پای

خودش ایستاده و تلاش کرده... پسری که یه مرد واقعی... مهربون و با همته و باید به گذشتهاش افتخار کنه...

عمه اخم شدیدی کرد و چیزی نگفت...

منم از کنارش بلند شدم و به سمت حیاط رفتم تا ورزش کنم...

حاضر و آماده از خونه خارج شدم و به سمت خونه فرهاد رفتم...

زنگ زدم و بعد از چند دقیقه در باز شد...

وارد حیاط شدم و ماهان رو دیدم که خوابالو جلوی در ایستاده بود و مثل این پسر بچه ها که از خواب بیدار میشن چشماشو میمالوند...

-: سلاممممم ماهانی... صبح بخیر...

ماهان: دختر تو چرا کله سحر بلند شدی اومدی اینجا؟؟؟

کله سحر؟؟؟ یعنی چی؟؟؟

سوالمو به زبون آوردم...

-: ماهان کله سحر یعنی چی؟؟؟

ماهان: یعنی صبح زود...

خب... اینم یه اصطلاح جدید...

-: مگه نمیخوایم بریم شرکت؟؟؟

ماهان: چرا... میخوایم بریم... اما نه الان... امروز پنجشنبه است... پنجشنبه ها ساعت نه میریم شرکت ساعت دو هم برمیگردیم...

-: چرا؟؟؟

ماهان: چون روز آخر کاریه... جمعه هم تعطیله...

-: شما جمعه ها تعطیلین؟؟؟ چه جالب...

فرهاد: چی جالبه؟؟؟

-: سلام... اینکه جمعه ها تعطیلین...

فرهاد: عذر میخوام... سلام...

لبخندی زدم و دوباره به سمت ماهان نگاه کردم...

-: پس من میرم خونه یه ساعت دیگه میام...

ماهان خمیازه‌ی بلند بالایی کشید که خنده‌ام گرفت...

خودش هم خندید...

فرهاد: جون به جونت کنن مثل خرس میمونی... ببند...

ماهان: کوفت...

-: ماهان جون به جونت کنن یعنی چی؟؟؟

ماهان: بیخیال گلسا...

-: باشه...

ماهان: نمیخواه برگردی خونه... بیا بشین اینجا تلویزیون ببین تا من و فری آماده بشیم...

-: باشه... الان تلویزیون چی نشون میده؟؟؟

ماهان: نمیدونم... اون موقع ها برنامه کودک نشون میدادن... الان رو نمیدونم... خیلی وقته فرصت تلویزیون دیدن ندارم...

منو نشوند پای تلویزیون و کنترل رو داد دستم و رفت...

منم بیخیال پاروی پا انداختم و تی وی رو روشن نمودم...

فرهاد اومد و روی کاناپه به فاصله نشست...

بعد از چند ثانیه صدایش رو شنیدم...

فرهاد: ایران رو دوست دارین؟؟؟

چه بی مقدمه رفت سر موضوع اصلی...

-: بله... ایران مردم خونگرم و مهربونی داره... مکان های دیدنی و قشنگ زیادی هم داره که من فقط تصویرشون رو دیدم...

فرهاد: اینجا بهتره یا لندن که چندین سال توش زندگی کردین؟؟؟

-نمیشه گفت که کدوم بهتره...هر کدوم نسبت به اون یکی برتری داره و همچنین تفاوت زیادی هم دارن...نمیشه مقایسه کرد...

فرهاد دیگه چیزی نگفت منم مشغول دیدن تام و جری شدم...

ماهان بعد از پانزده دقیقه با موهای خیس اومد پیش ما...

ماهان: گلسا صبحونه خوردی؟

-نه...میل ندارم....

ماهان: فری...پاشو بریم صبحونه...گلسا تو هم بلندشو...

-نه...ممنون...من نمیخورم...

ماهان: نمیخورم و نمیتونم و عادت ندارم رو بذار کنار...بلندشو مثل یه دختر خوب بیا صبحونه بخور تا به زور نبردمت...

-نه...من...

نذاشت حرفی بزنم...اومد جلو و من رو بلند کرد و روی کولش انداخت و به سمت آشپزخونه برد...

هر چی هم تقلا کردم فایده نداشت...

-بذارم زمین ماهان...

ماهان: میخواستی به حرفم گوش کنی خانوم کوچولو...

-ماهان...

من و نشوند روی صندلی و خودش هم روی صندلی کنارم نشست و مشغول صبحونه خوردن شد...

کمی گذشت و من هم دست به هیچی نزد...

همین جور بالاخم زل زده بودم به میز که ماهان صدام زد...

ماهان: گلسای...

خواستم بگم بله که سریع یه لقمه بزرگ رو توی دهنم گذاشت...

فرهاد هم نشسته بود به ما میخندید....

به اجبار لقمه رو خوردم...

با احم زل زدم به ماهان...

ماهان: احم نکن خانوم کوچولو...

-: ماهان... چرا اذیت میکنی؟

ماهان چشماشو گرد کرد...

ماهان: اذیت؟؟؟ من فقط به مهندس شرکت صبحونه دادم... فکر نمیکنم این اسمش اذیت باشه...

-: ماهان...

ماهان: خانوم کوچولو... بهتره خودت بخوری تا دوباره برات لقمه نگرفتم...

نگاهش کردم...

کاملاً جدی بود...

به اجبار و به خاطر اینکه دوباره از اون لقمه های بزرگ برام نگیره چند لقمه خوردم...

(ماهان)

وارد شرکت شدیم...

گلستا: ماهان...

-: بله...

گلستا: من کجا باید کار کنم؟؟؟ یعنی اتاقم کجاست؟

-: شما فعلاً توی اتاق من کار کن تا اتفاقی رو برات آماده کنم...

به سمت اتاقم رفتیم...

-: سلام خانوم عظیمی... صبحتون بخیر....

عظیمی که سرش توی دفترش بود و تند مشغول نوشتن بود با صدای من سریع از جا بلند شد...

عظیمی: سلام آقای صدیق... صبح شما هم بخیر...

-: ممنونم... خانوم عظیمی امروز که قرار ملاقات ندارم؟؟؟

عظیمی: یه قرار دارین با مدیر شرکت سها (نام خیالی) در مورد پروژه جدیدتون...

-: بسیار خب... چه ساعتی قرار دارم؟

عظیمی: ساعت یازده...

-: ممنون خانم عظیمی

و منتظر جوابش نشدم و به اتاقم رفتم و گلسا هم بعد از حرف زدن با عظیمی اومد تو اتاق...

ساعت یازده بود و من منتظر آقای شرافت، مدیر شرکت سه‌ها بودم.

گلسا رو هم فرستاده بودم پیش عظیمی باشه تا قرارمون تموم بشه...

صدای ذوق زده گلسا رو شنیدم...

گلسا: سامان....

رفتم بیرون ببینم چه خبره...

یه پسر جوون تو سالن بود و گلسا هم داشت باهاش دست میداد...

سرفه مصلحتی کردم...

هر دو به سمتم برگشتن...

پسره اومد جلو: سلام... شما باید جناب صدیق باشین... از آشنایی با شما بسیار خرسندم...

-: منم همینطور آقای شرافت... بفرمایید...

و از جلوی در کنار رفتم تا بیاد تو...

برگشت سمت گلسا و گفت: گلسا جان بعد از قرار ملاقاتم میبینمت...

گلسا: مشکلی نیست... راحت باش...

سامان یا همون شرافت هم لبخندی زد و وارد اتاق شد...

-: خانم عظیمی... دو فنجان قهوه لطف میکنید بیارید؟؟؟

عظیمی: چشم آقای صدیق...

-: ممنون...

وارد اتاق شدم و در رو بستم و پشت میزم نشستم...

(گلسا)

باورم نمیشه سامانو اینجا دیدم... کی برگشته بود ایران؟؟؟

با صدای مهسا به سمتش برگشتم...

مهسا: گلسا... تو این آقا رو میشناختی؟؟؟

-آره... لندن که بودم تو دانشگاه دیدمش... بعد هم فهمیدم همسایه جدیدمونه... خیلی پسر خوبیه...

مهسا سری به معنای فهمیدن تکون داد و چیزی نگفت...

بعد از دو دقیقه هم بلند شد و دوتا قهوه برای ماهان و سامان برد...

بعد دوساعت ماهان و سامان از اتاق اومدن بیرون...

از جا بلند شدم...

ماهان: از آشنایی باهات خوشحالم سامان...

و دوستانه دست دادن...

-باهم دوست شدین؟؟؟

هر دو لبخندی زدند...

بله... مثل اینکه به نتیجه های خوبی هم رسیده بودن تو جلسه که اینقدر شاد بودن...

سامان: راستی گلسا فرصت نشد ازت بپرسم... تو اینجا چیکار میکنی؟

-اینجا شرکت پسرعمومه... اینجا مشغول به کار شدم...

سامان: بیا بریم شرکت خودم...

ماهان: من قبل از تو باهاش قرارداد بستم... مهندس شرکتمو تو روز روشن داره میدزده....

سامان خندید و گفت: چون میدونم چقدر تو کار مهارت داره...

-چی شد برگشتی ایران؟

سامان: مگه قرار بود برنگردم؟؟؟

-آخه اون موقع خیلی دلت میخواست همونجا بمونی...

سامان خندید و گفت: آره... شرکتمو اونجا سرپا کردم و یه مدیر هم براش گذاشتم و خودم اومدم و اینجا هم یه

شعبه زدم..

-: پس حسابی این چند سال که ندیدمت مشغول بودی...

سامان: آره... حسابی درس خوندم و کار کردم و الان هم در خدمت شمام... خب دیگه... من باید برم... ماهان جان خیلی خوشحال شدم که این قرارداد

باعث شد باهات آشنا بشم...

ماهان: منم همینطور... امیدوارم همکاری خوبی داشته باشیم...

سامان: منم امیدوارم...

سامان به سمت من اومد و کارتشو بهم داد...

سامان: امیدوارم دوباره ببینمت گلسا...

-: منم همینطور...

و کارت رو گرفتم و سامان هم بعد از خدا حافظی رفت...

با رفتن سامان برگشتم تو اتاق ماهان...

ماهان: سامان رو میشناسی؟

-: آره... یه مدت همسایه بودیم باهم... هم دانشگاهی هم بودیم...

ماهان سری تکون داد و چیزی نگفت...

مشغول کار شدم و تا آخر وقت هم اتاق در سکوت کامل بود...

برای فرهاد کاری پیش اومد و زودتر رفت...

-: ماهان... میشه بریم من سیم کارت بخرم؟؟؟

ماهان با اینکه خستگی از صورتش میبارید گفت: باشه... فقط دائمی میخوای یا اعتباری؟؟؟

-: دائمی...

سری تکون داد و چیزی نگفت...

یه آهنگ بی کلام پخش میشد و سکوت رو میشکست...

ماهان ماشین رو کناری نگه داشت و گفت: بشین تو ماشین من الان میام... فقط کارت ملیت رو بده...

کارتی که بابا دیروز بهم داده بود رو بهش دادم ...
رفت و بعد از ده دقیقه برگشت...
یه بسته کوچولو بهم داد و گفت: اینم سیم کارت... فقط فردا فعال میشه...
:- باشه... ممنون مهربون...
وقتی رسیدیم خونه ماهان هم دنبالم اومد...
میگفت دلش برای عمو و زن عمو تنگ شده...
وقتی وارد ساختمون شد زن عمو با کلی ذوق اومد سمتش و محکم بغلش کرد...
عمه بهار رو مبل نشسته بود...
با دیدن ماهان بلند شد و رفت تو اتاقش...
خیلی از دستش عصبانی شدم...
ماهان هم دید اما هیچ تغییری تو چهرهاش بوجود نیومد...
انگار اصلا براش مهم نبود...
عمو بهرام هم اومد و پدراشه ماهان رو بغل کرد...
بابا هم با دیدن ماهان خیلی خوشحال شد...
من و گیسو هم با روسری نشستیم که ماهان جلوی عمو و زن عمو خجالت نکشه...
انگار برای خودش مهم نبود چون از رفتارهاش این رو فهمیده بودم اما عمو و زن عمو به این مسائل شدیداً اهمیت میدادن...
با اومدن ماهان انگار روح به خونه برگشته بود...
همه اینقدر خوشحال بودن که حضور نداشتن عمه بهار و کمند اصلاً احساس نمی شد...
دو ساعت بعد هم فرهاد برگشته بود خونه و وقتی دیده بود ماهان نیست نگران شده بود و وقتی ماهان گفت اینجاست خیالش راحت شد...
عمو بهرام از ماهان خواست که به فرهاد هم بگه بیاد که فرهاد کلی عذرخواهی کرد و گفت یه دفعه دیگه میام...
آخر شب بود و چشمای ماهان باز نمیشد از خستگی...

-: ماهان... پاشو برو بخواب... چشمت از خستگی باز نمیشه...

همه نگاهشون به سمت ماهان برگشت...

عمو: آره پسر... پاشو برو تو اتاقت بخواب...

ماهان: شرمنده... دیشب دیر خوابیدم و امروز هم زود بیدار شدم این شده که حسابی خسته‌ام...

بابا: این حرفا چیه ماهان جان... برو بخواب پسر... ما درکت میکنیم...

ماهان لبخند خسته‌ای زد و گفت: ممنون عمو جان...

-: راستی بابا ماهان زحمت کشید برام یه سیم کارت دائمی هم خرید...

بابا: پسرم چرا زحمت کشیدی... چقدر هزینهایش شد پرداخت کنم؟؟؟

ماهان: این حرفا چیه عمو جان... وظیفهام بود... دیگه این حرفو نزنین که ناراحت میشم... اصلا قابل گلسا خانوم رو نداره...

بابا: ممنون پسر... راضی به زحمت نبودم...

ماهان: چه زحمتی عمو جان... زحمتی نبود... وظیفم بود...

جمع دوباره تو سکوت فرو رفت که ماهان بلند شد و گفت: من برم بخوابم... با اجازه... شبتون بخیر...

همه بهش شب بخیر گفتن و ماهان هم به اتاقش رفت تا بخوابه...

با رفتن ماهان عمه و کمند بعد از چند دقیقه اومد بیرون...

عمه: این پسره رفت؟؟؟

عمو: بهار... این پسره اسم داره... اسمش هم ماهانه... اون پسر منه... حق نداری بهش بی احترامی کنی...

عمه پوزخندی زد و گفت: از کی تاحالا یه پسر بی سروپا و گدا جزو خاندان ما محسوب میشه؟؟؟

بابا: بهار...

کمند هم کنار مادرش ایستاده بود و پوزخند مسخرهای که رو صورتش بود که حسابی با اعصابم بازی میکرد...

عمه: مگه دروغ میگم داداش... یه پسر بی اصل و نسب رو آوردن و بزرگش کردن... این پسره...

بابا بلند شد و نزدیک عمه شد...

با سیلی که تو صورت عمه خورد همه رفتیم تو شوک...

بابا تا حالا دست رو عمه بلند نکرده بود...
حتی نازک تر از گل هم بهش نگفته بود...
اما من نمیدونم چرا دلم حسابی خنک شد...
عمه بعد مرگ همسرش با ما زندگی کرده بود و من دوشش داشتم اما به نظر من سزاوار این سیلی بود...
عمه دستش روی گونهایش بود و با بهت و بغض به بابا نگاه میکرد...
کمند هم با تعجب به بابا زل زده بود...
بابا: بهار... تو دیگه بچه نیستی... یا از این به بعد محترمانه حرف میزنی یا فراموش میکنی که برادری به اسم بهزاد داری... ماهان پسر خیلی
خوبیه و من مثل پسر خودم دوستش دارم... شخصیت خوب و پاکی که ماهان داره باعث شده بهش اعتماد کنم و
بذارم دخترام باهاش رفت و آمد
کنن... حتی وقتی گلسا ازم خواست بذارم تا نیمه شب شرکت باشه تا کار کنه اجازه دادم چون بهش اعتماد
داشتم... به گلسا و همچنین به
ماهان... اگر هرکس دیگهای بود حاضر بودم اجازه ندیم گلسا بره سرکار ولی ماهان... اون ذاتش پاکه... اگه یه بار
دیگه بهش بی احترامی کنی
هیچوقت نمی بخشمت بهار...
عمه: چشم داداش...
عمه همیشه بابا رو دوست داشت...
به هر حال برادر بزرگش بود...
اما نمیدونم چرا عمو بهرام رو دوست نداشت...
همیشه بایه تنفر خاصی در موردش حرف میزد...
بیخیال این فکرا شدم...
عمه برگشت تو اتاقش و کمند هم به دنبالش رفت...
صدای گریه عمه خیلی ضعیف میومد...
زن عمو با بغض و ناراحتی به در اتاق عمه بهار زل زده بود...

دلم برایش سوخت...

چه دل مهربونی داشت...

عمه اینهمه با نیش و کنایه باهاشون صحبت میکرد و حالا زن عمو به خاطرش بغض کرده بود...

جو خیلی سنگین بود...

به گیسو اشارهای کردم... هر دو بلند شدیم و با شب بخیر کوتاهی به اتاقمون رفتیم....

(ماهان)

تمام حرفاشون رو شنیده بودم...

وقتی اومدم تو اتاق روی تخت دراز کشیدم و خواستم بخوابم که صداشون رو شنیدم...

دستی به صورت خیس از اشکم کشیدم...

مامان کجایی که ببینی به پسر عزیز دردونهات توهین میکنن... بابا...

چشمام میسوخت...

خسته بودم و حسابی خوابم میومد...

روی تخت دراز کشیدم و چشمامو بستم...

چشام داشت گرم میشد که دراتاقم باز شد و باعث شد باتمام خستگی که داشتم هوشیار بشم...

چشمامو بسته نگه داشتم...

تخت کمی پایین رفت...

بوسهای روی پیشونیم نشست... مامان بود...

مامان با صدای آرام: بمیرم برای مظلومیت پسر...

دلم از غصه آتیش گرفت... مامان مهربونم...

مامان: بمیرم برات که اینقدر غریبی...

بعد از مدتی دوباره پیشونیم رو بوسید و آرام رفت...

دیگه نتونستم در برابر خواب مقاومت کنم...

صبح بیدار شدم...

یاد دیشب افتادم...

پوز خندی روی صورتم نشست...

بی سروصدا رفتم پایین... ماما تو آشپزخونه بود...

سلام آرومی کردم...

مامان: سلام به روی ماهت پسر... خوب خوابیدی؟

لبخندی به صورت مهر بونش زدم و گفتم: آره ماما جان...

برای خودم چای ریختم و پشت میز نشستم...

انگشتمو روی لبه لیوان میچرخوندم...

با صدای پایی به اون سمت برگشتم...

گلسا بود...

یه روسری کوچولو سر کرده بود و یه تونیک آبی پوشیده بود...

سلامی کرد و نشست...

گلسا: ماهان... میشه امروز بعد از کار بریم بیرون گردش؟؟؟ حوصله ام سررفته...

-: چشم خانوم کوچولو...

مامان میز رو چیند و مشغول صبحانه خوردن شدیم که گیسو هم اومد داخل و سلام کرد...

جوابش رو دادیم و بعد از چند لحظه چیزی یادم اومد...

رو کردم به گیسو و گفتم: گیسو... گلسا میگفت گرافیک خوندی...

گیسو: آره ...

-: حاضری برای شرکت ما بنر طراحی کنی؟؟؟ مبلغ خوبی بابتش میدم...

گیسو کمی فکر کرد و گفت: باشه... مشکلی نیست... فقط مواردی که میخوای تو بنر باشه رو بنویس بهم بده...

-باشه...ممنونم...راستی یه شرکت تبلیغاتی خوب میشناسم...میخواهی با مدیرعاملش صحبت کنم مشغول به کار بشی؟ شرکت معروفیه...

گیسو:باشه من از خدایه...ممنون میشم باهاشون صحبت کنی...

گلسا:راستی گیسو...دیروز سامان رو دیدم...

گیسو:جدی؟؟؟حالش خوب بود؟؟؟

گلسا:آره...شرکت زده...هم اینجا و هم لندن...کارتش رو بهم داد...امروز عصر بریم بیرون گردش...زنگ بزنیم اون هم بیاد...ماهان از نظر تو

که اشکالی نداره؟؟؟

-نه چه اشکالی...اتفاقا خیلی هم خوبه...فقط کجا میخواهی بری؟؟؟

گیسو:بریم برج میلاد...

-باشه...خیلی هم خوبه...شام رو هم تو رستوران گردون میخوریم...

هر دو سری تکیه دادن ...

از سرمیز بلند شدم و از مامان تشکر کردم و رفتم خونه فرهاد تا چند تا اسنادی که نیاز داشتم رو بردارم و بعد بریم شرکت...

وارد خونه شدم...

-فری...فری کجایی؟؟؟

صدایی نیومد...

نگران شدم و به سمت اتاقش رفتم...

خواب بود...

اوففف...ترسیدم...

به سمتش رفتم و صداش زدم:فری...فری بلندشو...

تکون نخورد...

دستم رو بازوش گذاشتم...

داغ بود...دستم رو پیشونیش گذاشتم...

تب داشت...

سریع شماره خونه رو گرفتم...

مامان گوشی رو برداشت...

مامان: الو...

-: مامان... فرهاد تب داره... چیکار کنم؟؟؟

مامان: هول نکن پسر... من الان میام اونجا... نترس...

گوشی رو قطع کرد...

نگران صداش زدم...

-: فری... فری جون من پاشو... فری...

نالهای کرد...

آخه تو چرا اینطوری شدی؟؟؟

دیروز که خوب بود...

هر اتفاقی افتاده مربوط به اون موضوعی میشه که باعث شد باعجله از شرکت بره بیرون...

زنگ در به صدا دراومد...

در رو باز کردم...

مامان و گلسا و گیسو اومدن تو...

مامان: فرهاد کجاست مادر؟؟؟

-: تو اتاقشه...

مامان با عجله رفت...

گلسا و گیسو: چی شده؟

-: تب کرده... تبش خیلی شدیده...

گیسو: چرا تب کرده؟

-: نمیدونم...

صدای مامان اومد...

مامان: ماهان جان... یه کاسه بزرگ آب سرد و یه دستمال تمیز یا یه حوله بیار...

با عجله به سمت آشپزخونه رفتم و کاسه بزرگی رو پر آب کردم...

حوله تمیزی هم از توی کشو برداشتم و با عجله به سمت اتاق رفتم...

مامان تا یک ساعت پاشویهاش کرد تا تبش اومد پایین....

من هم تماسی با شرکت گرفتم و به خانوم عظیمی گفتم که امروز شرکت نمیریم و قرارهامونو کنسل کنه...

بالاخره تبش قطع شد و مامان هم سوپی برای فرهاد درست کرد و رفت...

فرهاد هم بعد از چند دقیقه بیدار شد...

فرهاد دستی به سرش گرفت و سرجاش نشست...

نگاهش به من افتاد...

فرهاد: تو اینجا چیکار میکنی؟؟ کی اومدی؟؟

-: دو ساعتی هست اینجا...

فرهاد: مگه ساعت چنده؟

-: ده و نیم...

چشماش گرد شد...

فرهاد: پس چرا بیدارم نکردی بریم شرکت؟؟؟ کلی کار عقب مونده داریم...

خواست بلند بشه که گفتم: بگیر بشین سرجات... تو چته فری؟ چی باعث شده بود تب کنی؟

فرهاد: تب کنم؟؟؟

-: آره... اینقدر تبت بالا بود که واقعا ترسیدم... خدا رو شکر کن که تشنج نکردی... فری... تو چته؟؟؟

فرهاد: هیچی... ممنون رفیق... باعث شدم از کار و زندگی بیوفتی... شرمنده...

-: فرهاد...

فرهاد نگاهی به صورت جدیم انداخت و به آرومی گفت: دیشب... دیشب عروسی یاسمن بود...

با بهت نگاهش کردم... باورم نمیشد...

:- باورم همیشه...

فرهاد پوز خندی زد و گفت: منم باورم نمیشد... اما وقتی رفتم و با چشم خودم دیدم باورم شد...

مکثی کرد و با بغض ادامه داد: مثل ماه شده بود... ماهان... از دست دادمش... یاسی بی وفا نبود...

محکم به چشاش دست کشید تا اشکاش نریزه و غرورش جلوی من نشکند...

احساس کردم نیاز به تنهایی داره...

بلند شدم و دستی روی شونه اش زدم و از اتاق خارج شدم...

یاسی رو خوب یادم بود...

منشی سابق شرکتمون... دختری که تونست دل فرهاد رو تصاحب کنه... یه دختر پاک و ساده که به خاطر شرایط

بد مالی خانوادهاش، مادر فرهاد

راضی نشد بره خواستگاریش... پدر یاسی هم وقتی قضیه رو فهمید دیگه نداشت یاسی تو شرکت کار کنه... فرهاد

از یاسی مهلت خواست تا بتونه

مامانش رو راضی کنه... اما حالا...

به سمت آشپزخونه رفتم...

از گیسو خواستم یه بشقاب سوپ برای فرهاد آماده کنه تا براش ببرم...

(فرهاد)

با رفتن ماهان اشکامو رها کردم...

ازش ممنون بودم که درکم کرد و گذاشت تنها باشم...

یاد دیشب از ذهنم پاک نمیشد...

یاسی... بی معرفت... تو بهم قول دادی که منتظر بمونی... پس چی شد... چی شد که زدی زیر قولت... چی باعث شد

که منو فراموش کنی... کی تو

دلت به جای من نشست...

دوباره چیزایی که دیشب دیده بودم جلوی چشمم رژه رفتن...

یاسی.. تو اون لباس سفید... مثل فرشته ها شده بود... اون صورت معصومش... لبخندی که روی لبش بود... واقعی

بود... اون لبخند واقعی بود... من

میشناختمش... تمام حالاتشو میدونستم... اون دیشب خوشحال بود...

چشمام پر و خالی میشد...

ضربه ای که به درخورد باعث شد تا تند تند دستمو روی صورتم بکشم و اشکامو پاک کنم...

با صدای خش داری گفتم: بفرمایید...

ماهان با سینی که توی دستش بود اومد داخل...

سینی رو روی عسلی کنار تخت گذاشت...

لبخند مهربونی زد و گفت: برات سوپ آوردم... و ظرف سوپ رو بدستم داد... به اجبار ماهان چندتا قاشق خوردم...

-: دیگه نمیتونم بخورم... ممنون

ماهان ظرف رو از دستم گرفت...

ماهان: نوش جونت... فقط...

مکثی کرد و با تردید نگاهم کرد... منتظر نگاهش کردم...

ماهان: میدونم سخته... ولی... اون... الان متاهله... بهتره فراموشش کنی...

و بلند شد...

نزدیک در بود که گفتم: من همون دیشب فراموشش کردم... من هیچ وقت به ناموس کسی چشم نداشتم... فقط یه

سوال ذهنمو مشغول

کرده... چرا؟؟؟ چرا فراموشم کرد؟؟؟...

ماهان: حتما دلیلی داشته که برای خودش قابل قبول بوده... استراحت کن رفیق...

و از اتاق خارج شد و در رو بست..

(گیسو)

نمیدونستم چه اتفاقی افتاده که هم فرهاد و هم ماهان هر دو زانوی غم بغل گرفته بودن...

فرهاد توی اتاقش بود و هنوز بیرون نیومده بود و ماهان هم کنار ما روی مبل نشسته بود و به دیوار زل زده بود...

دیگه حوصله ام داشت سر میرفت...

از جا بلند شدم...

:- گلسا من برمیگردم خونه...

قبل از اینکه گلسا جوابمو بده صدای فرهاد اومد....

فرهاد: اینقدر بهتون بد گذشته که میخواین برین؟؟؟

:- نه... فقط...

فرهاد که نگاهش حالت مچ گیری داشت گفت: فقط چی؟؟؟

کم نیاوردم...

:- چندان کار هست که باید انجام بدم...

فرهاد: خواهش میکنم کارتون رو به بعد موکول کنید... امروز ناهار مهمون من هستین... میخوام خودم آشپزی کنم...

ماهان با لبخندی که روی صورتش بود گفت: راهی بیمارستانمون نکنی فری؟

فرهاد: فری و کوفت... به جا این حرفا بیا کمک کن...

ماهان از جا بلند شد و به سمت فرهاد رفت...

آروم چیزی بهش گفت که فرهاد لبخند غمگینی زد و با هم به آشپزخونه رفتن...

گلسا: خیلی مشکوک میزنن... مگه نه؟؟؟

:- آره... ولی به ما ربطی نداره... بهتره دخالت نکنیم...

گلسا سری به نشونه تایید تکون داد و چیزی نگفت...

روزنامه ای که روی میز بود برداشتم و مشغول خوندن شدم...

گلسا هم مشغول دیدن تلویزیون شد...

صدای خنده اشون از آشپزخونه میومد...

:- گلی... پاشو ما هم بریم کمک...

گلسا: باشه... بریم...

تلویزیون رو خاموش کرد و بلند شد...

با هم به سمت آشپزخونه رفتیم...

با دیدن پسرا زدیم زیر خنده...

روی موها و صورت فرهاد پر از تخم مرغ بود و ماهان هم صورتش پر از رب گوجه بود...

گلسا: ماهانی... خیلی بامزه شدی...

و سریع گوشیش رو درآورد و عکس گرفت...

ماهان: خیلی نامردی گلسا...

گلسا: تلافی اون روز بود...

ماهان لبخندی زد...

از نظر من این دوتا خیلی زود باهم صمیمی شده بودن...

شاید به خاطر مهربونی بیش از حد ماهان بود و شاید هم به خاطر نیاز گلسا به یه دوست خوب....

به هر حال هرچی که بود به نظر من برای گلسا خوب نبود...

چون گلسا زود به چیزی یا کسی وابسته میشد...

دستی جلوی صورتم تکون خورد...

فرهاد بود... نگاهش کردم...

فرهاد: چیزی شده؟؟؟

به اطراف نگاهي کردم...

گلسا و ماهان تو آشپزخونه نبودن...

-از دوستی گلسا و ماهان میترسم...

فرهاد: چرا؟؟؟ اونا فقط دوتا دوست معمولین...

-میدونم... ولی نمیخوام گلسا وابسته محبت و مهربونی ماهان بشه... شما خوب میدونین که مهربونی ماهان چیزی

نیست که یه

نفر بتونه ازش بگذره... مخصوصا اگر اون نفر یه دختر باشه... پس نگرانیمو درک کنین...

فرهاد: شاید حق با شما باشه... نمیدونم...

چند لحظه ای سکوت بینمون بوجود اومد....

فرهاد این سکوت رو شکست...

فرهاد: شما از گلسا بزرگترین؟؟؟

-:بله...دو سال..

سری تگون داد و چیزی نگفت...

گلسا اومد تو آشپزخونه و درحالی که میخندید از گردنم آویزون شد...

ماهان هم اومد و گفت:مگه اینکه دستم بهت نرسه خانوم کوچولو...

-:چه آتیشی سوزوندی؟؟؟؟

گلسا خنده ای کرد و گفت:هیچی به خدا...فقط کار خودشو تلافی کردم...

-:چه کاری؟

گلسا هم قضیه پارک رو تعریف کرد...

-:از دست شما دو تا.....

(گلسا)

بعد از خوردن ناهار که از بیرون سفارش دادن داشتیم برمیگشتیم خونه...

خواستیم زنگ بزنم که گیسو جلومو گرفت...

گیسو:گلی...بیا یکم قدم بزنیم...

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:باشه...

کنار هم مشغول قدم زدن شدیم...

بعد از چند دقیقه صدای گیسو رو شنیدم...

گیسو:گلی...تو چه حسی نسبت به ماهان داری؟

با تعجب نگاهش کردم...

-:برای چی این سوالو میپرسی؟

گیسو:فقط کنجکاو شدم...همین...

با اینکه قانع نشده بودم گفتم:ماهان برای من فقط یه دوست خوبه...همین...

و روی دوست خوب هم تاکید کردم... چون میتونستم حدس بزنم که چی توی ذهنشه...

گیسو: گلسا... به نظر من بهتره که زیاد باهاش صمیمی نشی...

-: چرا؟؟؟

گیسو: چون وابسته میشی... گلسا... فکر کن... اگر بخواد ازدواج کنه تمام محبتش برای همسرشه... شاید خانومش دوست نداشته

باشه که با همسرش اینقدر صمیمی باشی... شاید به تو به چشم یه رقیب نگاه کنه...

-: چرا این حرفا رو میزنی؟؟؟

گیسو: چون میدونم عاقبت این صمیمیت چیه... گلسا... من خوبی تو رو میخوام... نمیخوام دوباره ضربه بخوری...

صداش تو سرم پیچید... نمی خوام دوباره ضربه بخوری... دوباره... دوباره....

دستم رو گوشم گذاشتم... اشک تو چشمام جمع شده بود...

-: نمیخوام بشنوم... هیچی نگو... خواهش میکنم...

گیسو بغلم کرد... اشک روی گونه ام سر خورد...

-: گیسو... ماهان دوستمه... نمی خوام از دوستم دوری کنم...

گیسو: هیش... آرام باش عزیزم... باشه... من که نگفتم دوری کن... گفتم وابسته نشو...

-: نمیشم... وابسته نمیشم...

گیسو: باشه عزیزم... آرام باش خواهی...

از آغوش گیسو اومدم بیرون...

با پشت دست اشکامو پاک کردم...

نگاهم به نگاه مهربونش افتاد...

-: گیسویی...

گیسو: جانم گلی؟

-: خیلی دوستت دارم...

گیسو لبخند مهربونی زد و گفت: منم دوستت دارم عزیزم...

لبخندی به چهره ی مهربونش زد و کنار هم به سمت خونه برگشتیم...

(ماهان)

نگاهی به فرهاد کردم که داشت تلویزیون نگاه میکرد...

-:فری...

فرهاد نگاهم کرد...

-:امشب حوصله داری بریم بیرون؟؟؟

فرهاد: آره بریم...

-:پس من به گلسا خبر میدم که ساعت شش آماده باشن...

فرهاد: ماهان...میخوام یه چیزی بهت بگم...

-:چیزی شده؟؟؟

فرهاد کمی مکث کرد و گفت: گیسو می گفت... اینکه تو و گلسا اینقدر باهم صمیمی هستین کمی نگرانش میکنه...

-:چرا؟؟؟

پوزخندی زد...

-:نکنه فکر میکنه خواهرشو از راه به در میکنم یا بلایی سرش میارم؟؟؟ منو با خفاش شب اشتباه گرفته...

فرهاد: بحث این حرفا نیست...

-:پس دلیل نگرانش چی میتونه باشه؟؟؟

فرهاد: میترسید که گلسا بهت وابسته بشه...میگفت...مهربونی ماهان هر فردی رو به خودش جذب میکنه...

-:خب چیکار کنم؟؟؟ نمی تونم مثل یه تیکه سنگ رفتار کنم...

فرهاد: اصلا من اشتباه کردم این موضوع رو مطرح کردم...بی خیال...

ناراحت بودم...دلخور بودم....

با گلسا تماس گرفتم...

گلسا: الو...ماهانی...

با لحنی سرد گفتم: سلام... ساعت شش آماده باشین بریم گردش... به سامان هم خبر بده...

و بدون اینکه اجازه بدم حرفی بزنه قطع کردم....

فرهاد با بهت بهم نگاه میکرد...

فرهاد: ماهان...

-: چیه؟ چه انتظاری ازم داری؟ مگه نگفتی گیسو نگران وابسته شدن گلساست؟؟؟؟ میخوام کاری کنم کاملا ازم زده بشه... ازم دور بشه... میخوام

باهام غریبه بشه...

فرهاد با لحنی پر از سرزنش: ماهان... این جواری دلشو میشکنی...

نتونستم صدامو کنترل کنم... داد زدم: چیکار کنم؟؟؟؟ ها؟؟؟؟ چیکار کنم؟؟؟ تو بگو... از وقتی اومدن زندگیم عوض شده... به جای اینکه پیش مامان

و بابام باشم او خونه و زندگیمون دور شدم... هزار جور توهین رو تحمل کردم... این گذشته لعنتی دست از سرم بر نمی داره... گلسا میگه باید به

گذشته ام افتخار کنم... میفهمی... افتخار... اون تنها کسیه که خود واقعیه منو شناخت... اون کسیه که به خاطر گذشته ام ازم دوری نکرد... بهم

توهین نکرد... اون دوست منه... به دوست واقعی... چه جواری میتونم نسبت به دوست خودم سرد باشم... گیسو از چی میترسه... از وابسته شدن

خواهرش؟؟؟ مگه دوستا بهم وابسته نیستن؟؟؟ این چه ترس مسخره ایه... من نمی فهمم....

آروم گفتم: فرهاد... تو بگو تو این شرایط چیکار کنم... بگو فرهاد... دارم میشکنم... فشار زیادی رومه... دیگه نمی تونم تحمل کنم...

فرهاد آروم گفت: ماهان... تو قوی ترین کسی هستی که میشناسم... گلسا درست میگه... کسی که از همون بچگی روی پای خودش ایستاده قابل

تحسینه... شخصیت تو... ذات پاک تو... قلب مهربون تو... بهترین و با ارزش ترین چیزاییه که یه انسان میتونه داشته باشه... تو یه مرد واقعی

هستی... تو درست میگی... اون دوست خوبیه... نمیشه از دوستت دوری کنی... مثل قبل باهاش رفتار کن... ولی...

نگاهش کردم...

-ولی چی؟

فرهاد: محبتت رو کنترل کن... حداقل در برابر گلسا... گیسو درست میگه... محبت و مهربونی تو هر فردی رو جذب میکنه... حواست باشه که...

پریدم وسط حرفش: فرهاد... عشق وجود نداره... اگر هم وجود داشته باشه من کسی نیستم که عاشق بشم و بتونم کسی رو عاشق کنم... پس خیالت

راحت باشه... گلسا نمی تونه عاشق من بشه... نمیذارم...

فرهاد چیزی نگفت... من هم به اتاق رفتم... نیاز به تنهایی داشتم....

روی تخت نشستم ذهنم به گذشته پر کشید... هر موقع که تنها بودم به گذشته فکر میکردم...

اون روزی که بابا بهرام بهم گفت میخواد سرپرستیمو قبول کنه... چند روز بعدش بهم گفت گفتار رو که فرار کرده بوده گرفتن و به ده سال زندان

محکوم شده... همه بچه ها رو بردن بهزیستی... یاد محمد افتادم.... هر روز با بابا بهرام میرفتم دیدنش... بابا بهرام میخواست سرپرستی اونو هم

قبول کنه که فهمیدیم..... بعد از مرگ محمد گوشه گیر شده بودم... اما کم کم به خودم اومدم و سعی کردم خودم رو تغییر بدم... شدم یه پسر مهربون

و خوش زبون که همه محله دوش داشتن... آشنایی با فرهاد رو به یاد آوردم... بچه های محله داشتن دعوا میکردن... دعوا به خاطر یه دختر بچه

بود که تازه به محله ما اومده بود و پسرا اذیتش میکردن... فرهاد از دختره دفاع میکرد که پسرا زدنش... منم رفتم کمکش و دوتایی با هم کتک

خوردیم... بعد هم با هم دوست شدیم... همه جا باهم بودیم... به خاطر مادوتا خانواده ها هم با هم رفت و آمد پیدا کردن... تا اینکه خواهر بزرگتر

فرهاد ازدواج کرد و رفت آمریکا... مادر و پدر فرهاد هم دوسال بعد رفتن آمریکا اما فرهاد به بهونه تموم کردن درسش موند و بعد از درسش هم

حاضر نشد بره آمریکا و باهم شرکت زدیم... مادرش حتی از من هم خواست که راضی کنم بره اما فرهاد قبول نکرد...

آهی کشیدم... چه روزایی بود... چقدر زود گذشت...

نگاهی به ساعت کردم... پنج بود...

بلند شدم و حوله ام رو برداشتم و توی راهرو بلند داد زدم: فری... من رفتم حمام...

بعد از حمام خواستم حوله رو دورم پیچیدم و رفتم بیرون...

صدای فرهاد رو از سالن میشنیدم...

رفتم تو سالن که خشک شدم...

گلسا و گیسو تو سالن نشسته بودن...

با ورود من همه به من زل زدن...

فرهاد پقی زد زیر خنده...

سریع عقب گرد کردم و برگشتم تو اتاقم...

لباس پوشیدم و برگشتم تو سالن...

در حالی که سوویچمو تو دستم میچرخوندم بیخیال گفتم: همه آماده اید؟ بریم؟

فرهاد در حالی که از پرویی من خنده اش گرفته بود بلند شد و گفت: بریم....

گلسا و گیسو هم بلند شدن و سوار ماشین شدیم...

:- خب... کجا بریم؟

گلسا: برج میلاد دیگه...

:- آره راستی... یادم نبود... به سامان گفتم؟

گلسا: آره...

تازه متوجه رفتار سرد گلسا شدم...

فکر کنم حسابی ناراحت شده بود...

باید از دلش دریبارم...

سنگینی نگاه گیسو و فرهاد رو روی خودم و گلسا حس میکردم...

فرهاد که میدونست ولی انتظار این رفتار رو از گلسا نداشت و حسابی متعجب بود....

بالاخره بعد از کلی منتظر موندن تو ترافیک رسیدیم...

سامان رو دیدم که کنار ماشینش ایستاده بود...

ماشین رو کناری پارک کردم و به سمت سامان رفتیم...
داشتیم سلام میکردیم که یه نفر از ماشینش پیاده شد...
سامان: معرفی میکنم... نامزدم پریسا...
همه دهنشون از تعجب باز مونده بود...
گلسا با هیجان جیغی کشید و گفت: تو کی ازدواج کردی؟
بعد هم سریع رفت سمت پریسا و محکم بغلش کرد...
سامان خندید و گفت: دو ماهی هست که نامزد کردیم...
گلسا خوشحال گونه پریسا رو بوسید و گفت: تبریک میگم... سامان خیلی پسر خوبییه...
پریسا: ممنونم عزیزم... تو باید گلسا باشی... درسته؟
گلسا: درسته...
همه بهشون تبریک گفتیم و همراه هم به سمت برج رفتیم...

بعد از کلی گشت و گذار رفتیم رستوران گردون تا به فریاد شکم های گشنه برسیم...
همه سفارش داده بودیم و منتظر غذا بودیم...
گلسا کناری ایستاده بود و بیرون رو تماشا میکرد...
رفتم کنارش ایستادم...
حتی برنگشت نگاهم کنه...
با لحن پشیمونی گفتم: دلخوری ازم؟؟؟
گلسا: نباشم؟؟؟
-: گلسا من واقعا متاسفم...
گلسا: گاهی وقتا همه چیز با متاسف بودن حل نمیشه...
-: آخه....

گلسا: میدونم چی میخوای بگی... از حرفای گیسو ناراحت شده بودی ؟؟؟؟... قبول.... اما من چه گناهی داشتم که باید سردی رفتارت رو تحمل

میکردم ؟؟؟؟ مگه من به غیر تو و مهسا دوست دیگه ای دارم ؟؟؟؟ چرا باید اینطوری باهام رفتار میکردی؟

-: کی بهت گفت؟

گلسا: چی رو؟

-: اینکه گیسو چه حرفایی زده؟

گلسا: خود گیسو بهم گفت....

پوز خندی زد....

-: تعجب میکنم... اگر میخواست بهت بگه چه لزومی داشت که به فرهاد بگه.... اصلا من میخوام بدونم مگه رفتار بد یا ناشایستی از من دیده بود

که این حرف رو زد....

گلسا سرش رو پایین انداخت و گفت: نه... رفتار ناشایستی از تو ندیده بود اما....

-: اما چی؟

گلسا: همه حرفاش به خاطر من بود... به خاطر....

-: به خاطر چی گلسا؟

گلسا: به خاطر تجربه بد گذشته ام....

با تعجب نگاهش کردم....

هنوز سرش پایین بود و چیزی نمی گفت...

-: گلسا....

گلسا: میشه بعدا در موردش حرف بزنیم ؟؟؟

-: باشه... هر جور تو راحتی....

گلسا دوباره به بیرون خیره شد....

من هم کنارش ساکت ایستادم و به بیرون خیره شدم....

بعد از چند دقیقه فرهاد صدامون زد و گفت که غذاها رو آوردن....

گلسا که فقط با غذاش بازی میکرد و منم فقط تکیه داده بودم به صندلی و توی فکر بودم...

فرهاد با آرنجش زد تو پهلوام...

با خشم برگشتم به سمتش...

فرهاد بی خیال گفت: چرا نمیخوری؟؟؟

با چشم به گلسا اشاره کرد و گفت: دعواتون شده؟؟؟؟

:- نه...

فرهاد: پس چته؟

:- هیچی...

فرهاد که دید جوابش رو درست و حسابی نمیدم بی خیال شد و مشغول خوردن غذاش شد...

سنگینی نگاه بقیه رو هم حس میکردم اما عکس العملی نشون ندادم...

موقع رفتن بود...

با سامان خدا حافظی کردیم و وقتی رفتن سوویچ رو به فرهاد دادم و گفتم: شما برید... من میخوام قدم بزنم... بعدا خودم میام....

گلسا: میشه منم باهات بیام؟

:- اگه دوست داری بیا...

گلسا هم همراه شد و فرهاد و گیسو هم رفتن...

در سکوت کنار هم راه میرفتیم....

گلسا: هفده سالم بود...

ایستادم و اون هم ایستاد...

حالا رو به روی هم بودیم.....

گلسا: خیلی شر و شیطون و شلوغ بودم... اما درس خون بودم و چند سالی جهشی خونده بودم... کل استادان از

دستم شاکی بودن... با همه شوخی

میکردم....اون روزا تو دانشگاه یه اکیپ بود که پسرا و دخترای خیلی پولدار دانشگاه دور هم جمع بودن و روزای تعطیل گردش و تفریح و

.....کلا همیشه باهم بودن...منم عضوشون بودم...خیلی بچه های جالبی نبودن...چندتا دختر لوس و نر و چند تا پسر بیکار و مضخرف که با

پول باباشون کلی برای این و اون کلاس میذاشتن و حسابی خودشون رو تو اوج میدیدن...از اکیپشون اومدم بیرون و بهشون گفتم نمیخوام دیگه

تو جمعشون باشم....کلی حرف بارشون کردم و از اکیپ زدم بیرون...حسابی از دستم شاکی بودن و آخر سرهم زهرشون رو ریختن...

اشک صورتش رو خیس کرده بود...

به نظرم الان به یه تکیه گاه احتیاج داشت تا بتونه ادامه بده...

بازوهاش رو گرفتم و بهش نزدیک تر شدم....

-:گلسا...آروم باش...اگر سخته نمیخواد تعریف کنی...

دستم از روی بازوهاش برداشت و تو دستش گرفتم....

دستاش سرد بود...

دستاش رو نزدیک دهنم بردم و ها کردم تا گرم بشه...

-:گلسا آروم باش....

دیگه داشت میلرزید...

نگاهی به اطراف انداختم...

هیچ کس اون دور و اطراف نبود...

کشیدمش سمت خودم

محکم بغلش کردم....

بلند زد زیر گریه....

در حالی که گریه میکرد گفت:یه پسری بود تو گروهشون...بهترینشون بود...فرستادنش سراغم...ماهان...من نمیخواستم وابسته بشم....من

نمیخواستم....اما...اون روزا همه مشغول کار خودشون بودن...مامان....بابا....گیسو....هیچکس به من توجه
نمیکرد...کمبود داشتم...نه از نظر
مادی...از نظر روحی...کمبود داشتم...کمبود محبت...ماهااااا...اون مهربون بود...اون بهم توجه میکرد...جوری
رفتار میکرد که باور کردم
دوستم داره....اما...وقتی وابسته اش شدم...وقتی به خودش...به محبتش...به حرفاش...وابسته شدم...بازی تموم
شد...ولم کرد و رفت...بعد از
اون دیگه ستم نیومد...مسخره ام میکردن...هر روز...با هر چون کندی بود درسمو تموم کردم....دیگه نمیخواستم
تو اون دانشگاه باشم...گیسو
که حال بدم رو دید علتشو پرسید...اونو میشناخت....خودم براش گفته بودم...از دوستیمون...بهش گفتم ولم
کرده....
نفس عمیقی کشید....
آروم با دستم کمرش رو نوازش میکردم....
گلسا: میدونی چی خیلی اذیتم میکرد...اینکه اون من و اون تنها ایرانی اون اکیپ بودیم...من هم وطنش بودم...تو
اون دانشگاه ده تا ایرانی بیشتر
نبود...اما اون من هم وطن رو به اون اکیپ فروخت...اون میدونسته بهش وابسته ام...گیسو رفت سراغش...ازش
دلیل خواست...میدونی چی
گفته بود؟؟؟ گفته بود جواب توهینشو دادیم....
گریه اش شدید تر شد....
گلسا: اونا انتقام حرف رو با عمل گرفتن...این دوئل عادلانه نبود ماهان...اصلا عادلانه نبود...اما این همه چیز
نبود...نقشه بزرگتری تو سر
داشتن...
به وضوح تو بغلم می لرزید....
-: گلسایی....خانوم کوچولو...آروم باش...گلسا...
روی لبه جدول نشستم و گلسا رو روی پاهام نشوندم...

کنار گوشش زمزمه کردم: من پیشتم خانوم کوچولو... آرام باش... من کنارت میمونم... تا هر وقت که تو بخوای... فقط آرام باش... خواهش میکنم

گلسا...

لرزش بدنش قطع شد...

نفس عمیق میکشید تا خودش رو آرام کنه...

لبخند کمرنگی زد...

خوشحال بودم که حداقل تونستم کمی آرامش کنم...

گلسا: میدونی ماهان... تو خیلی بیشتر از اونچه که فکر میکردم خوبی...

-: تو بهتری خانوم کوچولو... حتی بهتر از من... گرچه... من آدم خوبی نیستم...

گلسا: چرا... هستی... تو بهترین آدمی هستی که تا حالا دیدم... تو خیلی خیلی خوبی...

هر دو سکوت کردیم...

گلسا نفس عمیقی کشید و گفت: به یه مهمونی دعوت شدم... میدونستم اونا هم اونجان... بهترین لباسمو

پوشیدم... بهترین آرایش رو کردم تا ببینن

حالم خوبه... اما خوب نبودم... این کارا رو کردم که نبینن شکسته ام... بد شکستم... با گیسو رفتم به اون

مهمونی... با دیدن من تعجب

کردن... ولی پوز خندشون تو ذهنم حک شد... پوز خندشون معنی خوبی نداشت... اون شب... اون شب... نزدیک بود

که... اون میخواست...

و صدای گریه اش بلند شد...

گلسا: اگه گیسو به موقع نرسیده بود اونا به هدف شومشون میرسیدن... خودشون آدمای پاکی نبودن ولی

میدونستن که من به این چیزا اهمیت

میدم... بیشتر از هر چیزی... اونا میخواستن بدترین ضربه رو به من بزنن که نتونستن... بابا قضیه رو فهمید... ازشون

شکایت کردیم... اونو گرفتن

اما بقیه رو چون مدرکی بر علیه اونا نبود نتونستن... افتاد زندان... نگاه آخرش رو یادم نمیره... ترسناک بود...

نفس عمیقی کشید و اشکاشو با پشت دستش پاک کرد...

گلسا: بابا آدم با نفوذی بود... اینقدر گشت تا بر علیه چند تا از اونا مدرک پیدا کرد و اونا هم گیر افتادن.... بعد از اون بابا دنبال کارای برگشتنمون

رفت.... به خاطر کارای شرکت کمی طول کشید ولی بالاخره اومدیم ایران....

و نگاهم کرد و لبخندی به روم زد....

هنوز چشمات غمگین بود....

خواستم حال و هواشو عوض کنم...

به همین دلیل بلندش کردم و خودم هم بلند شدم و روبه روش ایستادم...

-: خانوم کوچولو....

گلسا: بله بابا بزرگ...

-: میگم.... تو... گشت نیست؟؟؟

گلسا خندید و گفت: چرا اتفاقا... گشتمه بدجور...

-: پس بزن بریم که من یه جای خوب میشناسم... غذاش حرف نداره...

(گلسا)

تا وقتی برسیم ماهان اینقدر شوخی کرد و حرفای بامزه زد که کلی خندیدم و همه چی یادم رفت....

ماهان: چی میخوری؟؟؟

-: هر چی خودت میخوری برای منم سفارش بده...

ماهان گفت میره غذا سفارش بده...

منم پشت میز نشسته بودم منتظر....

نگاهی به اطراف انداختم...

رستوران که نبود...

فکر کنم فست فود بود...

با صدای موبایلم نگاهمو از در و دیوار مغازه گرفتم و موبایلم رو از جیبم درآوردم...

گیسو بود...

-:جانم خواهری؟؟؟

صدای نگرانش تو گوشم پیچید...

گیسو: کجا یید شما دو تا؟؟؟

ماهان اومد و روبه روم نشست...

-:اومدیم شام بخوریم...

گیسو: کی میاید خونه؟؟؟

-:شام بخوریم میایم دیگه... تو نگران نباش خواهری... راحت بخواب ...

گیسو: نمیخوابم تا بیای... گلسا... دوستت دارم خواهری...

-:منم همینطور عزیزم... زود میام...

و تماس رو قطع کردم....

ماهان: گیسو بود؟؟؟

-:آره... چی سفارش دادی؟

ماهان: بندری...

گلسا: بندری چیه؟؟؟

ماهان: یه ساندویچ خوشمزه...

سری تگون دادم و چیزی نگفتم...

بعد از حدود ده دقیقه ساندویچا رو آوردن...

مشغول خوردن شدیم...

یکم که گذشت حس کردم دارم آتیش میگیرم...

کمی نوشابه خوردم...

ماهان: چی شدی؟؟؟

گفتم: ماهان... این چرا تنده؟؟؟

ماهان: چون بندریه تنده دیگه...

چشمامو گرد کردم و گفتم: خب تو نباید به من میگفتی؟؟؟ شاید من غذای تند دوست نداشتم...

ماهان: خودت گفتی هرچی خودت میخوای بخوری برای منم همونو سفارش بده... خوب من دلم بندری میخواست... میخوای یه چیز دیگه برات

سفارش بدم؟؟؟

- نه... بیخیال... میخورم همینو...

هر دو لقمه ای که میخوردم یه ذره نوشابه میخوردم...

ماهان هم بهم میخندید...

بالاخره ساندویچم تموم شد...

- آخیش... تموم شد...

ماهان هم خندید و بلند شد تا هزینه اش رو بده...

اون آقایی که داشت پول رو میگرفت پرسید: از غذا راضی بودین؟؟؟

قبل از اینکه ماهان چیزی بگه گفتم: اگه یه کوچولو کمتر بهش فلفل میزدین عالی میشد...

مرده که فکر نمیکرد اینجوری جواب بدم با بهت نگاهم میکرد...

ماهان هم ریز ریز میخندید...

مرده: چشم خانوم... از این به بعد کمتر بهش فلفل میزنیم...

ماهان که دیگه نمیتونست خنده اش رو کنترل کنه یه ممنون زیر لبی گفت و دستمو گرفت کشید بیرون مغازه و زد زیر خنده...

- چرا میخندی خب؟ مگه دروغ گفتم...

ماهان: نه... قیافه طرف خیلی باحال بود...

و چهره اش رو مثل اون آقائه کرد...

با دیدن چهره ماهان زدم زیر خنده...

بالاخره بعد از کلی خندیدن و مسخره بازی ماهان یه تاکسی گرفت و برگشتیم خونه

وقتی رسیدیم بهش گفتم: تو نمیای تو؟

ماهان: نه... میترسم دوباره فرهاد رو تنها بذارم مریض بشه...

سری تگون دادم و مکشی کردم....

-: ماهان....

ماهان: جان؟

-: ممنون که حرفامو گوش کردی... خیلی وقت بود دلم میخواست اینا رو به یه نفر بگم... یه نفر که میدونم درکم

میکنه... مرسی که کنارم موندی

ماهان....

ماهان: خانوم کوچولو... تو همیشه میتونی رو من حساب کنی... من همیشه برای تو وقت دارم... هر وقت که باشه مهم

نیست... فقط کافیه بهم

بگی... من همیشه کنارت میمونم خانوم کوچولو... تو تنها نیستی....

لبخندی به روش زدم و نزدیکش شدم...

گونه اش رو بوسیدم و نزدیک گوشش زمزمه کردم: ممنون که هستی...

دستاشو دور کمرم حلقه کرد و منم دستمو دور گردنش حلقه کردم...

الان به این تکیه گاه محکم نیاز داشتم...

الان میتونستم به ماهان تکیه کنم....

ماهان یه تکیه گاه محکم و مهربون بود....

نفس عمیقی کشیدم و از آغوشش جدا شدم...

چشمای عسلی خوشگلش مهربون بود...

-: ممنونم ماهانی... ممنون مهربون...

لبخند مهربونی زد و پیشونیمو بوسید...

ماهان: برو بخواب خانوم کوچولو... فردا هیچ تاخیری رو قبول نمی کنم ها...

خندیدم و ازش جدا شدم و به سمت درخونه رفتم و در همون حال گفتم: شب بخیر مهربون

(ماهان)

صبح زودتر از فرهاد از خواب بیدار شدم....

سریع لباس پوشیدم و رفتم حلیم خریدم...

زنگ در خونه خودمون رو زدم...

گیسو جواب داد...

گیسو: بله...

-: گیسو بیا پایین...

گیسو: باشه الان میام...

بعد از دو دقیقه گیسو در رو باز کرد و گفت: ببین ماهان من بابت اون حرفم واقعا متاسفم من فقط ...

پریدم وسط حرفش..

-: چی میگی گیسو؟؟؟ گلسا خودش برام توضیح داد... اما الان برای این نیومدم...

ظرف حلیم رو گرفتم جلوش...

-: اینو ببر بده به مامانم خودت و گلسا هم بیاید پیش ما...

گیسو: باشه... این چی هست حالا؟

-: حلیم...

و رفتم خونه فرهاد...

فرهاد روی مبل توی سالن نشسته و بود تلفن هم دستش بود...

-: چیکار میکنی؟

فرهاد سرشو بلند کرد...

با صدای خوابالویی گفت: کجا بودی تو؟؟؟

-: رفتم حلیم بخرم... پاشو سر و وضعت رو درست کن الان دخترا میان...

فرهاد: مگه سر و وضعم چشه؟

یه نگاهی بهش انداختم...

یکی از پاچه های شلوار خونگیش تا بالای زانوش رفته بود...

یه رکابی هم پوشیده بود...

-: برو جلو آینه میفهمی...

و رفتم تو آشپزخونه...

میز صبحونه رو چیندم و منتظر شدم بقیه بیان...

فرهاد بعد از چند دقیقه خیلی شیک اومد تو...

همون موقع صدای زنگ در اومد...

خواستم بلند بشم که فرهاد گفت: بشین من باز میکنم...

فرهاد رفت و بعد از چند دقیقه با دخترا اومد تو آشپزخونه...

بلند شدم و سلام کردم...

هر دو جواب دادن و گلسا گفت: ماهانی...

-: جان؟

گلسا: این حلیم خوشمزه هست؟؟؟

-: آره.... حالا چرا ایستادین... بیاین بشینین...

نشستن پشت میز و منم برای همشون حلیم ریختم...

-: خب... با نمک میخورین یا با شکر؟؟؟

فرهاد: نمک...

گلسا و گیسو: با کدوم خوشمزه تره؟؟؟

-: خب بستگی به ذائقه خودتون داره... من هر دو رو میارم با هر دو بخورین ببینین کدوم بهتره...

شکر و نمک رو آوردم...

گلسا یه قاشق حلیم رو با نمک خورد یه قاشق رو با شکر...

گلسا: با نمک خوشمزه تر بود...

گیسو: ولی به نظر من شکر بهتر بود...

گلسا: تو با چی میخوری ماهانی؟؟؟

-: نمک...

گلسا نمک پاشید و مشغول خوردن شد...

بقیه هم مشغول شدن...

بعد از صبحونه بلند شدیم ...

یاد چیزی افتادم...

-: فرهاد ... تو و گلسا برید شرکت... من و گیسو هم بریم شرکت صادقیان ...

فرهاد: باشه...

گیسو: چرا میخوایم بریم اونجا؟

-: قرار بود مشغول به کار بشی دیگه... یادت رفت؟؟؟

گیسو: آهان... مرسی...

-: خواهش می کنم... قابل دختر عمو رو نداشت...

گلسا و فرهاد رفتن و من و گیسو هم رفتیم شرکت صادقیان...

به محض ورود منشی مضخرفشو دیدم...

یه دختر پر از آرایش که برای همه عشوه میومد...

منشی با دیدن من بلند شد...

من و میشناخت...

با اون صدای جیغ جیغوش گفت: سلام آقای صدیق... خیلی خوش اومدین...

نگاهی به گیسو انداختم دیدم قیافه اش جمع شده و همونجور به منشی زل زده...

-: سلام خانوم... ببخشید فامیلیتون چی بود؟؟؟

منشی: آقای صدیق... از شما بعیده فراموش کنین...

-: به خاطر مشغله زیاده...

پشت چشمی نازک کرد و گفت: مروارید سرور هستم...

:-بله...خانم سرور...خب خانم آقای صادقان هستن؟؟؟

سرور:بله...چند لحظه صبر کنین الان به ایشون اطلاع میدم...

:-ممنون میشم...

کمی از میز فاصله گرفتم...

گیسو آروم گفت:این دیگه چیه؟؟؟

خنده ام گرفت...

:-این هیچی نیست...عروسک خیمه شب بازیه...

سرور تلفن رو گذاشت و گفت:بفرمایید داخل...

:-ممنون...

در زدم و با صدای بفرمایید در رو باز کردم و اول گیسو رفت تو بعد هم من...

:-سلام جناب صادقان عزیز...حال شما چگونه قربان...

صادقیان خندید و گفت:سلام...شوخی رو بذار کنار ماهان بی معرفت...

خندیدم و به سمتش رفتم و باهانش دست دادم...

:-چطوری رفیق؟؟؟

متین:از دوری برخی نامردان بسیار دلگیرم...

:-گله و شکایت رو بذار کنار که برات یه کارمند و طراح خوب آوردم...

متین:جدا؟؟؟

:-آره...در ضمن دخترعموی بنده هستن ...

متین برگشت سمت گیسو و گفت:خیلی عذر میخوام خانوم ...من رو بابت بی ادبیم ببخشین...بعد از دو سال این

ماهان نامرد رو دیدم فراموشم شد

عرض ادب کنم...

گیسو:خواهش میکنم...اشکالی نداره جناب صادقان...

-:خب... شما در مورد کار صحبت کنین... منم برم شرکت... فقط متین جان چه ساعتی کارتون تمومه که من پیام دنبال دختر عمو...

متین: ساعت چهار تمومه...

-:بسیار خب... پس گیسو جان ساعت چهار من میام دنبالت...

گیسو: ممنون ماهان جان...

با خدا حافظی از متین و گیسو از شرکت بیرون زدم...

وارد شرکت شدم و بعد از سلام کردن به خانم عظیمی وارد اتاقم شدم...

گلسا روی مبل تو اتاقم نشسته بود و به روزنامه زل زده بود...

-:داری چیکار میکنی؟

گلسا: میخوام ببینم سر در میارم از نوشته ها یا نه...

-:خب وقتی بلد نیستی چی رو میخوای سر دربیاری ازش....

گلسا ناراحت روزنامه رو پرت کرد رو میز و گفت: ماهانی.... من دلم میخواد فارسی بخونم و بنویسم... مگه نگفتی یادم میدی؟؟؟

-:باشه خانوم کوچولو... وقتی برگشتیم خونه یادت میدم... خوبه؟

گلسا با ذوق پرید بالا....

خندیدم و پشت میزم نشستم....

تا پایان وقت اداری گلسا رو پاهاش بند نبود...

همش منتظر بود شرکت تعطیل بشه بریم خونه...

منم همش بهش میخندیدم...

ساعت که پنج شد از پشت میز بلند شدم...

خواستم برم اتاق فرهاد که گلسا پرید بغلم و گفت: تموم شد...

چون آمادگیش رو نداشتم افتادم زمین و گلسا هم افتاد روم...

شوکه فقط تو صورت گلسا نگاه میکردم...

گلسا هم تو چشمم زل زده بود...

صدای در اومد تا خواستیم بلند بشیم در باز شد و خانم عظیمی اومد داخل...

با چشمای گرد مارو نگاه میکرد...

گلسا سریع بلند شد و رفت سمت عظیمی...

منم بلند شدم و از کنارشون رد شدم و رفتم اتاق فرهاد...

درو باز کردم و رفتم داخل اتاق... خواستم چیزی بگم که صدای زنگ موبایلم بلند شد...

:-بله...

گیسو: ماهان... الان یه ساعته من جلوی شرکت... کجایی پس؟؟؟

با دست کوبیدم تو پیشونیم...

:- اومدم اومدم...

و تلفن رو قطع کردم...

فرهاد: چی شده؟

:- قرار بود ساعت چهار برم دنبال گیسو یادم رفت...

فرهاد: خب من میرم... تو برو خونه...

:- باشه... دمت گرم رفیق...

:- ببین گلسا به این میگن الف...

داشتم حروف الفبا رو با گلسا کار میکردم که در باز شد و فرهاد و گیسو اومدن داخل...

بلند شدم و گفتم: گیسو ببخشید... من واقعا معذرت میخوام...

گیسو: اشکال نداره پسر عمو... خودتو ناراحت نکن...

نفس راحتی کشیدم...

فرهاد: چیکار میکنی؟

:- دارم فارسی نوشتن رو به یاد گلسا میدم...

گیسو: همیشه به منم یاد بدی؟

تا خواستم چیزی بگم گلسا گفت: نخیر... معلم خصوصی خودمه...

فرهاد: من یادتون میدم... البته اگه اشکالی نداره...

گیسو: ممنون آقا فرهاد... لطف میکنین...

فرهاد لبخندی زد...

وقت رو برای تلافی کارهاش مناسب دیدم....

برای فرهاد چشم و ابرو اومدم که عاشق گیسو شدی...

فرهاد لبخندی زد و چیزی نگفت...

چشمام گرد شد...

-: فری... وایسا ببینم... آره؟؟؟

فرهاد: تو اینطوری فکر کن...

-: فری...

گلسا و گیسو با تعجب به ما نگاه میکردن..

گلسا: چی شده؟

-: هیچی... بیا بقیه حروف رو یادت بدم...

فرهاد بعد چند دقیقه اومد...

لباس عوض کرده بود و یه دفتر دستش بود...

جلوی گیسو نشست و اونا هم مشغول شدن...

صاف نشستم و دستی به گردنم کشیدم...

ساعت رو نگاه کردم...

حدود یک ساعت و نیم بود که داشتم به گلسا فارسی یاد میدادم...

گلسا با خوشحالی به اسمش که یاد گرفته بود به فارسی بنویسه نگاه میکرد...

نگاهی به خط کج و معوجش انداختم...

درست مثل کلاس اولی ها...

خب حق هم داشت...

گوشیم رو از جیبم بیرون آوردم و از گلسا و دست خطش عکس گرفتم...

قبل از اینکه گلسا اعتراضی بکنه گفتم: اینا همه خاطره میشه...

گلسا: خب برای من خاطره است چرا توی گوشی تو باشه؟؟؟

خواستم چیزی بگم که گفت: راستی ماهان اسمت رو به فارسی بنویس....

اسمم رو نوشتم...

گلسا: آخی... اسمت چه خوشگله... راستی معنی اسمت چیه؟؟؟

-: مانند ماه...

گلسا: ماهانی... معنی اسم من چیه؟

-: مگه نمیدونی؟؟؟

گلسا: قبلا برام مهم نبود...

-: معنی اسمت مانند گل میشه...

گلسا: واقعا؟؟؟

-: آره خانوم کوچولو

(گلسا)

واقعا اسمش بهش میومد...

مانند ماه...

ماهان هم خوش اخلاق بود هم خوشگل بود هم خوشتیپ بود...

به نظر من ماهان یه انسان کامل بود...

مهربون ترین آدمی بود که تو عمرم دیده بودم...

با تکون دستی جلوی چشمم فهمیدم خیلی وقته بهش زل زدم و تو ذهنم دارم با خودم حرف میزنم...

ماهان: حالت خوبه؟

:-آره...آره...فقط داشتم به این فکر میکردم که...اسمت خیلی بهت میاد...

ماهان لبخندی زد و گفت: ممنون خانوم کوچولو...اسم تو هم خیلی بهت میاد...

خوشحال خندیدم...

از نظر من ماهان همیشه راست میگفت...

تا حالا ندیده بودم دروغ بگه...

ماهان: خب خانوم کوچولو...دیگه درس کافیه...بریم یه فکری برای شام بکنیم...

بعد هم بلند شد و به سمت آشپزخونه رفت...

نگاهی به فرهاد و گیسو کردم...

هنوز مشغول بودن...

بلند شدم و رفتم تو آشپزخونه پیش ماهان...

ماهان سرش تو یخچال بود...

رفتم کنارش و با انگشتم زدم روی کتفش...

یهو خواست صاف وایسته که سرش خورد به قفسه یخچال....

ماهان: آخ...

:-وای...چی شد؟

ماهان درحالی که سرش رو با دست گرفته بود از یخچال فاصله گرفت و در یخچال رو بست...

:-ماهانی...ببخشید...من نمی خواستم...

ماهان پرید وسط حرفم و گفت: اشکال نداره خانوم کوچولو...نیازی به عذرخواهی نیست...

:-چرا همش تقصیر منه...من همیشه باعث دردسرم...

اشک تو چشمام جمع شده بود...

ماهان: خانوم کوچولواین حرفا چیه میزنی...تو هیچوقت باعث دردسر نبودی...هیچوقت گلسا...پس خودت رو

سرزنش نکن...

:-آخه همیشه هر بلایی سرت میاد من مقصرم...

ماهان لبخندی زد و گفت: تو مقصر هیچ اتفاقی نیستی... در ضمن... هرچه از دوست رسد نیکوست... حالا بی خیال... شام چی بخوریم؟؟؟

-: نمیدونم... این غذائه هست با تخم مرغ و گوجه... اسمش چیه؟ یادم رفته...

ماهان: املت رو میگی؟؟؟

-: آره آره... خودشه... همون رو درست کنیم...

ماهان: باشه... پس من فرهاد رو بفرستم نون بگیره...

و بعدهم رفت...

بعد چند دقیقه گیسو هم همراه ماهان اومد داخل آشپزخونه...

ماهان چندتا گوجه از توی یخچال برداشت و شست...

بعد هم یه رنده کوچولو و یه کاسه آورد و مشغول رنده کردن گوجه شد...

گیسو: چرا رب گوجه استفاده نمی کنی؟

ماهان: با گوجه طعمش بهتره...

نشسته بودم روبه روی ماهان و بهش زل زده بودم...

همینطور خیره نگاهش میکردم که لگدی از زیر میز به پاهام خورد...

-: آخ... پام...

ماهان: چی شد گلسا؟؟؟

گیسو برام چشم و ابرو اومد...

-: هیچی...

و چشم غره ای به گیسو رفتم...

گیسو لب زد: چرا زل زدی بهش؟؟؟

منم پشت چشمی براش نازک کردم و مثل خودش لب زدم: دوست دارم...

چشمش گرد شد...

زبونمو براش درآورد...

گیسو: خیلی پررویی...

-: میدونم...

ماهان: چی شده دختر؟؟؟

فهمیدیم که بله.... جمله های آخر رو بلند گفتیم...

لبخند دندونی زدیم و چیزی نگفتیم...

ماهان هم بلند شد و مشغول پخت و پز شد...

بعد از دو سه دقیقه که تو سکوت گذشت فرهاد هم اومد...

ماهان: بچه ها میز رو آماده کنین که غذا الان میاد...

فرهاد هم تند تند بشقاب و قاشق و نون رو روی میز چیند و نداشت ما کمکش کنیم...

ماهان هم املت رو توی ظرفی ریخت و وسط میز گذاشت...

همه مشغول شدیم...

فرهاد: دمت گرم پسر... من نمیدونم تو چیکار میکنی که غذاهات اینهمه خوشمزه میشه...

-: مگه ماهان آشپزی بلده؟؟؟

فرهاد: آره... انواع و اقسام غذاها رو بلده...

-: چه جالب... خوش به حالت... من هیچ غذایی بلد نیستم درست کنم... حتی همین املت رو... ولی گیسو بلده... به

من هم یاد نمیده...

ماهان: غصه نخور خانوم کوچولو... تو فارسی نوشتن رو یاد بگیر من خودم غذا درست کردن هم یاد میدم...

دستامو با ذوق به هم کوبیدم و گفتم: آخ جون.... خیلی گلی ماهانی....

ماهان: چاکریم خانوم کوچولو....

دو هفته بعد

(گیسو)

حدود یه هفته است که خونمون آماده شده و اومدیم خونه خودمون...

خانواده عمو رو تو این مدت ندیدیم و عمه خانوم هم فعلا قهر کرده و رفته هتل...

دلم حسابی برای زن عمو تنگ شده...

امروز مامان دعوتشون کرده بود که بیان اینجا...

تو این مدت نیومده بودن خونه ما...

نگاهی به گلسا انداختم...

یه روزنامه دستش بود و داشت میخوند...

ماهان مجبورش کرده بود هر روز یه صفحه روزنامه بخونه تا سریعتر با کلمه های مختلف آشنا بشه...

نمیدونم چرا ماهان هر حرفی میزد گلسا نه نمیگفت و سریع اون کار رو انجام میداد...

من حدس میزدم که شاید علاقه ای بینشون داره شکل میگیره ولی هر وقت از گلسا میپرسیدم انکار میکرد...

بالاخره زنگ در به صدا دراومد...

بلند شدم و در رو باز کردم...

زن عمو بود...

مامان با عجله به سمت در رفت و زن عمو رو محکم بغل کرد...

مامان: سلام ماهرخ جان... خیلی خیلی خوش اومدی عزیزم...

زن عمو: سلام هانیه جان... ممنون عزیزم... نمی دونی چقدر دلم براتون تنگ شده بود... یکم بیشتر پیش ما

میموندین چی میشد؟

مامان: تا کی باید مزاحم شما میموندیم آخه؟ بالاخره باید زحمت رو کم میکردیم...

زن عمو: این حرفا چیه؟؟؟ کدوم زحمت؟؟؟ زحمتی نبود هر چی که بود رحمت بود...

مامان: ممنون عزیزم... راستی آقا بهرام نیومدن؟

زن عمو: یه کار کوچیک پیش اومد مجبور شد بره ولی گفت زود میاد...

من و گلسا رفتیم جلو و سلام کردیم...

زن عمو هم هر دوی ما رو بغل کرد و بوسید...

گلسا: زن عمو... ماهان چرا نیومده؟

زن عمو: والا نشسته فوتبال میبینه... گفت فوتبال تموم بشه میام...

گلسا بینیش رو چین انداخت...

خوب میدونستم که تا چه حد از فوتبال متنفره...

گلسا: واقعا که... به خاطر فوتبال نیومده... من الان میرم میارمش...

زن عمو لبخندی زد و دسته کلیدش رو به گلسا داد...

(گلسا)

در خونه عمو رو آرام باز کردم و رفتم داخل...

صدای تلویزیون میومد...

پسره ی دیوونه...

در ورودی ساختمون رو باز کردم و رفتم داخل....

ماهان رو دیدم...

با یه رکابی سفید رو به روی تلویزیون نشسته بود و تخمه می خورد...

اخم کردم و رفتم جلو...

ناگهان داد زد: پاس بده دیگهههه....

از ترس جیغی زدم که منو دید...

ماهان: تو اینجا چیکار میکنی؟؟؟

اخم شدیدی کردم و گفتم: اومدم تورو ببرم...

ماهان بیخیال نگاهش رو به تلویزیون دوخت و گفت: فوتبال تموم بشه میام...

رفتم سمتش و کنارش نشستم...

گلسا: به خاطر فوتبال نیومدی؟؟؟؟ اینقدر ارزش داره؟؟؟؟

ماهان: آره دیگه... جام جهانیه...

از حرفش ناراحت شدم...

بلند شدم و به سمت در رفتم...

-: پس بشین فوتبال ببین...

خودم از بغضی که گلومو گرفته بود تعجب کردم...

جدیدا حرفای دیگران برام مهم شده بود و با کوچکتین حرفی ناراحت میشدم...

ماهان با بهت صدام زد: گلسا...

پس بغض تو صدام رو فهمید...

محل ندادم و رفتم توی حیاط...

دستم از پشت محکم کشیده شد...

تعالدمو از دست دادم و پرت شدم تو بغلش...

دستش رو دور کمرم حلقه کرد...

ماهان: کجا خانوم کوچولو؟

تقلا کردم تا خودم رو از حصار دستاش خارج کنم...

-: ولم کن... مگه نمیخواهی فوتبال ببینی؟ مگه برات مهم نیست؟ پس برو بشین فوتبال ببین...

ماهان زل زد تو چشمام...

ماهان: تو چته گلسا؟ چرا اینقدر زودرنج شدی؟

چیزی نگفتم و نگاهمو به باغچه کنار خونه دوختم...

ماهان بازو هامو گرفت و محکم تکونم داد...

ماهان: گلسا... بهم بگو چی شده؟

-: چی میخوای بشنوی؟

ماهان: هر چی که باعث شده تو اینجوری بشی...

-: چیزی نیست... ولم کن... میخوام برم...

ماهان با صدای ناراحتی گفت: از کی برات غریبه شدم؟؟؟ چرا عوض شدی؟؟؟

-: تو غریبه نشدی... تو همون ماهانی منم همون گلسا... هیچی عوض نشده...

ماهان با صدای تقریبا بلندی گفت: تغییر کرده... تو تغییر کردی... چی باعث شده تغییر کنی... تو چته گلستا؟؟؟ بهم بگو...

صداش آروم تر شد و گفت: خواهش میکنم گلستا... بهم بگو چی آزارت میده...

قطره اشکی از گوشه چشمم روی گونه ام افتاد...

نگاه ماهان به قطره اشک افتاد...

چشماش غمگین شد...

ماهان: گلستا...

غم تو صداش بغض رو بیشتر کرد...

اشکام پشت سر هم می باریدن...

ماهان محکم بغلم کرد...

سرمو به سینه اش چسبوندم...

گریه ام بند نمیومد...

ماهان: گلستایی... خانوم کوچولو... چی شده؟ چی ناراحت کرده؟؟؟ چی باعث شده اینجوری گریه کنی؟؟؟

اما من نمیتونستم حرف بزنم....

بغضی که توی گلو بود اجازه حرف زدن رو بهم نمی داد...

فقط گریه میکردم و ماهان هم سعی داشت آرومم کنه...

ماهان: خانوم کوچولو آروم باش...

سرمو بلند کردم و توی چشمای مهربون عسلش زل زدم...

حالا میدونستم چه حسی دارم...

من قوی که به گیسو داده بودم رو شکستم...

من وابسته شده بودم...

وابسته ماهان....

وابسته مهربونیش...

نمیدونم میشد اسمش رو عشق گذاشت یا نه...

فقط میدونستم که طاقت کم محلی ماهان رو ندارم...

ازش فاصله گرفتم....

:-من باید برم.... تو هم فوتبال تموم شد بیا...

و بدون حرف دیگه ای از خونه زدم بیرون...

(ماهان)

نمی فهمیدم که گلسا چرا تغییر کرده...

سریع رفتم لباسمو برداشتم و پوشیدم و تلویزیون رو خاموش کردم و از خونه اومدم بیرون...

تا سر کوچه دویدم... دیدمش...

بلند صداش زدم: گلسا...

صدامو شنید اما به جای اینکه بایسته قدماشو تندتر کرد...

دویدم دنبالش...

:-گلسا وایسا...

حالا اونم میدوید...

بالاخره بهش رسیدم...

گرفتمش و رو به روش ایستادم...

با عصبانیت گفتم: چرا ازم فرار میکنی؟؟؟

اما چیزی نگفت و سرش رو پایین انداخته بود...

صورتش رو توی تاریکی کوچه نمیدیدم...

دستمو زیر چونه اش گذاشتم و صورتش رو آوردم بالا...

صورت نازش خیس از اشک بود...

داشتم آتیش میگرفتم....

از غم چشمای گلسا... از اشکایی که میریخت... گریه اش... ناراحتیش... عذابم میداد... نمیدونم چرا ولی عذابم میداد...

-: گلسای... خانوم کوچولو... بهم بگو چی اشکتو درآورده...

هیچی نمی گفت...

-: گلسا... اذیتم نکن... عذابم نده...

بالاخره دهن باز کرد و گفت: من عذابت نمیدم...

-: چرا داری عذابم میدی... داری با اشکات عذابم میدی...

زل زدم تو چشماش... اونم زل زده بود تو چشمام...

ناگهان محکم بغلم کرد و بلند زد زیر گریه...

نمی دونستم چیکار کنم...

-: گلسای... گلسا... از من ناراحت شدی؟ غلط کردم... گلسا گریه نکن... گلسا جان من گریه نکن....

هول شده بودم و فقط تند تند حرف میزدم و قسمش میدادم تا آروم باشه و گریه نکنه...

-: گلسا چرا باهام حرف نمی زنی؟ بهم بگو چی اذیتت کرده... گلسا...

آروم تر شده بود و نفس عمیق میکشید...

محکم منو بغل کرده بود...

ماشینی رد شد و یه پسره داد زد: خجالت هم خوب چیزیه...

گلسا خنده کوتاهی کرد...

منم خندیدم...

ازم فاصله گرفت و گفت: ببخشید...

-: خوبی الان؟؟؟

گلسا : آره...

-: گلسا... تو چته؟

گلسا: هیچی ماهان... فقط دلم گرفته بود...

:-گلسا...نمی خوامی بگی بگو نمیخوام بگم...ولی دروغ نگو...من احمق نیستم...

پشتمو بهش کردم و خواستم برم که دستمو گرفت...

گلسا:ماهان...

برنگشتم به سمتش...

گلسا:ماهانی ببخشید...من...من...

همونطور که پشتم بهش بود گفتم:تو چی؟

گلسا با صدای درمونده ای گفت:نمی تونم بگم...لطفا درکم کن...

نفسمو آه مانند بیرون دادم...

:-باشه نگو...اشکالی نداره...بیا بریم...خودتو اذیت نکن...

گلسا کنارم قرار گرفت و باهم به سمت خونه عمو رفتیم...

زن عمو با روی باز ازم استقبال کرد...

کنار مامان نشستیم ...

مامان رو به گلسا گفت:پس بالاخره تو تونستی حریف این پسر بشی...راستی چشمت چرا قرمز دخترم؟؟؟

گلسا:خاک رفت تو چشمم...

مامان:پاشو برو چشمتو بشور که آلوده نشه...

گلسا چشمی گفت و رفت...

گیسو پر سوال نگاهم میکرد...

فهمیده بود که گلسا گریه کرده و دلیلش رو با چشماش از من می پرسید...

سرمو چند بار به نشونه اینکه نمیدونم تکون دادم...

سرشو پایین انداخت و چیزی نگفت...

با اومدن بابا و عمو جمع کامل شد اما گلسا به بهونه سر درد رفت که بخوابه...

گیسو می خواست قرص براش بیره که گفتم من میبرم براش...

گیسو اتاقش رو نشونم داد

رفتم به سمت اتاق گلسا...

در زدم...

گلسا: بیا تو خواهی...

در رو باز کردم و سرم رو بردم داخل...

:- اجازه هست خانوم کوچولو؟

روی تخت نشسته بود و یه تاپ تنش بود...

پتو رو بالاتر کشید و گفت: بیا تو...

رفتم داخل و در رو بستم...

گوشه تخت نشستم و پیش دستی رو روی عسلی کنار تختش گذاشتم...

تشکر کرد...

:- گلسا...

نگاهم کرد...

:- هنوز نمیخواهی بگی باعث ناراحتیت شده؟

سرش رو پایین انداخت و گفت: خودم...

:- خودت؟؟؟

گلسا: آره... خودم... احساسم... همه باعث عذابمه... وجودم باعث عذابه...

:- گلسا... این چه حرفاییه میزنی؟

گلسا با بغض گفت: ماهان... من قوی که به گیسو دادم رو شکستم... من...

:- آروم باش عزیزم... خب بهش بگو... دلایلت رو هم بگو... مطمئن درک میکنه... اون خواهرته...

گلسا: هیچ توجیحی ندارم... هیچ توجیحی....

:- خیلی موضوع مهمی بوده؟

گلسا سری به نشونه تایید تگون داد و چیزی نگفت....

:- گلسای...

گلسا نگاهم کرد...

-: از کی برات غریبه شدم؟

اشک تو چشماش رو به وضوح دیدم...

گلسا: تو هیچ وقت غریبه نمیشی مهربون... هیچوقت....

دستمو جلو بردم و بغلم کردم...

-: تو قبلا همه حرفاتو بهم میگفتی... همه حرفاتو... اما... چرا الان ازم دوری میکنی؟

گلسا: من... ماهان من... بهت وابسته شدم... می ترسم از اون روزی که نباشی... می ترسم از روزی که منو فراموش کنی...

به بهت نگاهش میکردم... پس چیزی که گیسو ازش میترسید اتفاق افتاد...

گلسا بهم نگاه کرد...

-: خانوم کوچولو... اینو بدون که من هیچ وقت تو رو فراموش نمیکنم... من کنارت... تا هر وقت که تو بخوای...

گلسا خودشو تو بغلم انداخت و دستاشو دور گردنم حلقه کرد....

-: عهد شکنیت رو هم به گیسو بگو... به نظر من بدونه بهتره... من کنارت میمونم گلسا... نگران هیچی نباش خانوم کوچولو....

گلسا: ماهانی خیلی ماهی... دوستت دارم...

شوکه شدم از حرفش...

خودش هم بهت زده نگاهم میکرد...

یه چیزی توی دلم تکون خورد...

احساسی که شاید خودش رو پنهان کرده بود تا به موقع خودش رو نشون بده...

لبخندی به روش زدم...

حالا میفهمیدم دلیل عذاب کشیدنم چیه...

با پشت دست گونه اش رو نوازش کردم....

سرمو کنار گوشش بردم و زمزمه کردم: منم دوستت دارم خانوم کوچولو...

حالا گلسا بود که خشکش زده بود...

لبخندی به صورت متعجبش زد...

گلسا لبخندی زد و گونه هاش سرخ شد...

سرش رو انداخت پایین...

-:نمیدونستم خجالتی هم هستی خانوم کوچولو...

خندید... خندیدم و روی موهاشو بوسیدم...

زل زد توی چشمام و منم زل زدم توی چشماش...

نمیدونم داشت چه اتفاقی میوفتاد...

صورتامون هر لحظه داشت به هم نزدیک تر میشد...

فاصله داشت تموم میشد که با صدای در از هم فاصله گرفتیم...

گیسو در رو باز کرد و اومد داخل...

نگاهی به ما دو تا کرد و گفت:شام آماده است... مامان گفت بیاین پایین...

-:باشه... الان میایم...

گیسو رفت...

نگاهی به صورت سرخ گلسا انداختم...

از روی تخت بلند شدم و گفتم:بلند شو بریم پایین خانوم کوچولو...

گلسا بلند شد و گفت:میشه بری بیرون؟

-:چرا؟؟؟

گلسا:میخوام لباس عوض کنم...

-:باشه... بیرون منتظرت میمونم...

و از اتاقش اومدم بیرون...

با اومدن گلسا رفتیم پیش بقیه...

همه مشکوک نگاهمون میکردن...

گیسو اومد کنار من و گفت: دو ساعته تو اتاق بودی... خب نگاهشون طبیعیه... حق دارن شک کنن...

حالا جلوی میز شام بودیم...

قبل از اینکه بشینیم تصمیم رو گرفتیم...

صدامو صاف کردم و گفتم: ببخشید... چند لحظه میشه به حرفای من توجه کنین...

همه نگاهم میکردن...

-می خواستم بگم که... من و گلسا... به هم علاقه مند شدیم....

همه شوکه شده بودن...

مامان جیغی از خوشحالی زد و بلند شد و گلسا رو بغل کرد...

عمو از جا بلند شد و به سمتم اومد....

(گلسا)

با ترس به بابا زل زدم...

میترسیدم به ماهان بزنه!!!

خواستم چیزی بگم که بابا لبخندی زد و ماهان رو محکم بغل کرد....

صدای نفس آسوده بقیه رو شنیدم....

پس بقیه هم مثل من فکر میکردن...

نگاه دلخور گیسو رو دیدم...

به سمتش رفتم...

بغلم کرد و کنار گوشم گفت: فکر نمیکردم نامحرم باشم که موضوع به این مهمی رو بهم نگی...

کنار گوشش زمزمه کردم: باور کن اونطوری که تو فکر میکنی نیست... من بهت توضیح میدم خواهری...

گیسو: باشه...

صدای مامان بلند شد....

مامان هانیه: خواهر! نمیخوان از هم دل بکنین؟؟؟

از بغل گیسو اومدم بیرون...

مامان بغلم کرد و گفت: فکر نمی‌کردم دختر کوچولوم به این زودی بزرگ بشه....

صدای خوشحال زن عمو ورو شنیدم....

زن عمو: بالاخره من هم قراره پسرمو داماد کنم...

ماهان بغلش کرد و سر زن عمو رو بوسید...

باورم نمیشد...

هنوز باورم نمیشد که قراره با ماهان ازدواج کنم...

ماهان... همون پسر مهربون... لبخند شادی زدم...

عمو بلند شد و گفت: اینطور که معلومه همگی راضی و خوشحال هستین... پس...

نگاهی به بابا کرد...

بابا هم جمله عمو رو کامل کرد...

بابا: بهتره به هم محرم بشن تا هر دو راحت تر باشن... بهرام هنوز شماره حاج آقا نادری رو داری؟

زن عمو: پس تکلیف مهریه و این جور چیزا چی میشه؟

بابا: مهریه رو کی داده کی گرفته... هیچ کاری بهتر از این نیست که دوتا عاشق رو بهم برسونیم... در مورد اون

مسائل هم بعدا صحبت میکنیم...

عمو شماره حاج آقا نادری رو گرفت و برای فردا شب قرار گذاشت...

بزرگترا کنار هم نشستن و قرارهاشون رو گذاشتن...

مهریه ام هم پانصد سکه شد....

عقد و عروسی هم برای دوماه دیگه برنامه ریزی شد...

فکر نمی‌کردم همه چیز به این زودی پیش بره...

انگار بقیه فقط منتظر بودن تا ما دو تا دهن باز کنیم....

من و ماهان فقط تو سکوت بقیه رو نگاه میکردیم....

بالاخره صحبت هاشون تموم شد و خانواده عمو سریع بلند شدن و رفتن تا برای فردا آماده بشن...

ماهان آخرین نفر بود که از خونه خارج شد....

قبل از اینکه بره گفت: دوستت دارم خانوم کوچولو...

و گونه ام رو بوسید و سریع رفت...

خدارو شکر که کسی اون دور و اطراف نبود...

روی مبل نشستم....

گیسو کنارم روی مبل نشست...

گیسو: خب... منتظرم عروس خانوم...

-: خواهری... من... میخواستم بهت بگم... اما هم از احساس خودم و هم از احساس ماهان مطمئن نبودم... همه چیز
اتفاقی شد... من فقط نمی

خواستم قولی که بهت داده بودم رو بشکنم...

گیسو لبخندی زد و محکم بغلم کرد و گونه ام رو بوسید...

گیسو: اشکالی نداره عزیز دلم... دیگه مهم نیست... الان مهمه که تو خوشحالی...

اشکم در اومده بود....

-: مرسی که هستی خواهری... خیلی دوستت دارم...

گیسو شیطون گفت: بیشتر از ماهان؟

-: گیسووووو....

گیسو خندید و بلند شد و شب بخیر گفت و رفت تا بخوابه...

(ماهان)

به فرهاد تلفنی همه چیز رو گفتم...

خیلی خوشحال شد و کلی سر به سرم گذاشت...

فرهاد: ای پسره موذی... همه کاراتو یواشکی انجام میدی و بعد به من خبر میدی... خیلی نامردی...

-: اذیت نکن جون ماهان... همه چی اتفاقی شد...

فرهاد: باشه پسر... میدونم... خوشبخت بشی رفیق...

-: تو کی میخوای دست به کار بشی؟؟؟ داره دیر میشه ها....

فرهاد سکوت کرد و چیزی نگفت...

-:فری... ناراحت شدی؟؟؟؟

فرهاد آهی کشید و گفت: نه رفیق... فقط... نمی تونم بهش بگم... من تحمل یه شکست دیگه رو ندارم...

-:درکت میکنم... ولی نذار از دستت بره فرهاد... اینجوری بدتر میشکنی...

فرهاد چیزی نگفت و منم بعد از کلی دلداری خوابیدم...

صبح با انرژی بیدار شدم...

امروز روز مهمی برای من بود...

به دستور مامان صبحونه نخورده رفتیم خرید...

کت و شلوار و حلقه نامزدی که مامان انتخاب کرد تا بعدا با خود گلسا بریم به سلیقه خودش بخریم و کلی خرید دیگه و یه سرویس طلا برای

گلسا...

دیگه پاهام جون راه رفتن نداشت که مامان گفت برگردیم خونه...

بعد از ناهار مامان منو فرستاد آرایشگاه و بعد هم حمام...

وقتی از حمام اومدم بیرون مامان گفت: پسر گلم... برو زود موها تو خشک کن یه ساعت دیگه باید بریم...

موهامو خشک کردم و مدل دادم بهش...

از اتاق اومدم بیرون که مامان کت و شلوار رو بدستم داد تا بپوشم...

دوباره برگشتم تو اتاق...

کت و شلوار رو پوشیدم...

روی به روی آینه ایستادم...

خوب شده بودم...

لبخندی زدم و از اتاقم خارج شدم...

مامان تا نگاهش به من خورد گفت: قربون اون قد و بالات بشم پسر گلم...

اشک تو چشمات جمع شد...

مامان: باورم نمیشه به این زودی میخوای داماد بشی...

بابا: خانوم این حرفا رو نزن پشیمون میشه ها....

مامان تند اشکاشو پاک کرد و به سمت دسته گل و شیرینی و کادوها رفت...

دسته گل رو به من داد و از خانه خارج شدیم....

استرس داشتم...

-: مامان جان... من استرس دارم....

مامان: طبیعیه پسر... خودتو ناراحت نکن...

زنگ درخونه عمو رو زدیم...

در باز شد و زن عمو با روی باز به سمتمون اومد....

زن عمو: خیلی خوش اومدین... بفرمایید...

وارد ساختمون شدیم...

عمو به سمتمون اومد و با بابا دست داد و منو بغل کرد...

گیسو هم خیلی آروم سلام داد...

گلسا نبود...

سرمو اینطرف و اونطرف میچرخوندم که گیسو گفت: تو اتاقشه... دنبالش نگرد...

سرمو انداختم پایین و بقیه هم زدن زیر خنده...

مامان: اذیت نکنین پسرمو...

زن عمو رو به گیسو کرد و گفت: برو دنبال گلسا...

برای گیسو چشم و ابرو اومدم که بذاره من برم...

اما گیسو لبخند خبیثی زد و خودش رفت...

اخم کردم... نامرد... تلافی میکنم...

مامان کنار گوشم گفت: اخم نکن پسر... زشت بود تو بری دنبالش...

با این حرف مامان اخمام باز شد...

ببین چقدر من ضایع بازی در آوردم که مامان فهمیده...

موبایل بابا زنگ خورد...

بابا بلند شد و کمی از جمع فاصله گرفت...

بعد از چند دقیقه گلسا و گیسو اومدم پایین...

نگاهم روی گلسا زوم شد...

یه کت و شلوار کرم رنگ پوشیده بود و یه شال کرم روی سرش انداخته بود...

آرایش ملایمی هم روی صورتش بود...

با صدای سرفه مصلحتی گیسو نگاهمو از گلسا گرفتم و برای گیسو چشم و ابرو اومدم...

زیر چشمی به گلسا نگاه کردم...

حالا اون داشت منو نگاه میکرد...

لبخند محوی روی لباش بود...

گیسو با آرنج زد توی پهلوی گلسا...

اخم پررنگی کردم...

گیسو نگاهش به اخمای من خورد و خندید...

با صدای بابا نگاهمو از گیسو گرفتم و اخمامو باز کردم...

بابا: حاج آقا نادری تا پنج دقیقه دیگه میرسه...

زن عمو سریع بلند شد و رفت توی آشپزخونه...

بعد از چند دقیقه صدای زنگ در بلند شد...

عمو به استقبال حاج آقا رفت...

با وارد شدن حاج آقا همه از جاشون بلند شدن و سلام کردن...

حاج آقا: سلام علیکم... بفرمایید...

حاج آقا روی مبل تکی نشست و گفت: عروس و داماد کدوم هستن؟؟؟

عمو من و گلسا رو نشون داد...

حاج آقا: ان شاءالله خوشبخت باشین... کنار هم بشینین تا خطبه رو جاری کنم...

بلند شدم و رفتم به سمت مبلی که گلسا نشسته بود...

گیسو بلند شد و جای خودش رو به من داد...

کنار گلسا نشستم و حاج آقا هم بعد از کلی نصیحت و چند تا حدیث خطبه رو خوند...

نوبت به بله گلسا رسید...

پیشونیم خیس از عرق بود...

گلسا: با اجازه پدر و مادرم... بله...

همه دست زدن و گلسا به مدت دوماه به من محرم شد...

مامان حلقه رو آورد تا دست گلسا کنم...

گلسا آروم دستش رو به سمتم گرفت... دستش رو گرفتم... یخ کرده بود... حلقه رو دستش کردم...

همه دست زدن...

مامان رو به گلسا گفت: دخترم فعلا این حلقه دستت باشه تا یه خوشگلترش رو بعدا خودت انتخاب کنی عزیزم...

گلسا: ممنون زن عمو... خیلی قشنگه...

مامان: قابلیت رو نداره عزیزدلم...

و سرویس طلا رو از کیفش درآورد و به گلسا داد...

گلسا بلند شد و مامان رو بوسید و تشکر کرد...

مامان: دخترم سرویس رو بده ماهان... گردنبند رو ببند برات...

گلسا سرویس رو به من داد... بلند شدم و گردنبند رو براش بستم...

گوشواره ها رو هم گوشش کردم...

دستبند رو مامان به دستم داد...

دستبند رو براش بستم و روی دستش رو بوسیدم...

گونه هاش سرخ شدن و بقیه هم دست زدن...

حاج آقا هم با گفتن خوش بخت باشید بلند شد تا بره و هر چی هم اصرار کردیم نمود...

بابا و عمو برای بدرقه اش رفتن...

زن عمو و مامان رفتن توی آشپزخونه و گیسو رو هم بردن تا مثلاً ما تنها باشیم...

نگاهی به گلسا انداختم....

سرش پایین بود و دستاشو نگاه میکرد....

:-گلسا...

سرشو بلند کرد و نگاهم کرد...

:- میخوام یه اعترافی بکنم...اون روزایی که دست فروشی می....

گلسا انگشتش رو گذاشت روی لبم و گفت:نه...نگو...خاطرات بدت رو همین الان بذار کنار...نمی خوام اون خاطرات
آزارت بدن...

انگشتش رو بوسیدم...

:-فقط میخواستم بگم...اون روزا هیچ وقت فکرش رو نمی کردم که یه روز این قدر خوشبخت باشم...

گلسا لبخندی زد و گفت:خیلی دوستت دارم مهربون....

با صدای اِهم گیسو نگاهش کردیم...

با اخم نگاهش کردم...

:-گیسو...من یه روز این کارات رو تلافی میکنم....

لبخند شیطونی زد و گفت:فقط اومدم بگم شام آماده است...مامان گفت بیاین...

بلند شدم و دست گلسا رو گرفتم و با هم به سمت سالن غذا خوری رفتیم...

با ورود ما همه نگاه ها به سمت ما برگشت و روی دستامون قفل شد...

لبخند پررنگی روی لب همشون بود...

به سمت میز رفتیم...

صندلی رو برای گلسا عقب کشیدم و بعد از نشستم اون خودم کنارش نشستم...

مامان و زن عمو هم سریع برامون غذا کشیدن و یه بشقاب جلومون گذاشتن...

من و گلسا با چشمای گرد نگاهشون میکردیم...

مامان: اینجوری نگاهمون نکنین...

من و گلسا هم مشغول خوردن غذا توی یه بشقاب شدیم...

گلسا زیر لبی رو به من گفت: ماهان... من نمی تونم اینجوری غذا بخورم...

-: چجوری؟ تو یه بشقاب با من؟؟

گلسا: نه... زیر این همه نگاه منظورمه...

-: مجبوریم گلسای... منم کوفتم شد... ولی... الان حلش میکنم....

گلسا راست میگفت... همه داشتن به ما نگاه میکردن...

یهو سرمو بلند کردم و زل زدم بهشون....

-: مشکلی پیش اومده؟؟؟؟

همه سریع گفتن نه و مشغول غذای خودشون شدن...

گلسا: مرسی...

غذا که تموم شد نیم ساعت دور هم نشستیم و حرف زدیم...

(گلسا)

خانواده عمو بلند شده بودن که برن خونه خودشون...

ماهان کنار گوشم گفت: میگم گلسا... نمیشه تو رو هم با خودم ببرم؟؟؟؟

چشمام گرد شد...

ماهان خندید و گفت: چشماتو اونجوری نکن... فردا میبینمت خانوم کوچولوی من...

لبخندی زدم و تو ذهنم اکو شد: خانوم کوچولوی من....

بعد از رفتن خانواده عمو شب بخیر گفتم و به اتاقم رفتم تا بخوابم...

صدای گوشیم بلند شد...

ماهان بود...

پیامش رو باز کردم...

((شب بخیر عزیزم... خوش بخوابی))

لبخند روی لبام نشست...

منم براش شب بخیر نوشتم و گوشی و روی عسلی گذاشتم...

چشمام گرم خواب بود که صدای گوشیم بلند شد...

گوشی رو برداشتم...

با دیدن متن چشام باز شد... روی تخت نشستم... ترس توی دلم نشست...

((جشن نامزدیت مبارک عروسک))

دوباره پیام اومد...

((منو که فراموش نکردی عروسک؟؟؟))

خدایا...

چرا الان؟؟؟

الان که اینقدر خوشحالم... نه... نمیذارم خوش بختیمو بهم بزنی...

اشکام راه خودشونو پیدا کردن...

خاطرات هجوم آوردن به ذهنم....

بلند شدم و به سمت اتاق گیسو رفتم....

در زدم....

گیسو: بله؟؟؟

-: گیسو... میتونم پیام تو؟؟؟

گیسو در رو باز کرد....

با دیدن من چشماش نگران شد...

گیسو: چی شده خواهری؟؟؟

-: گیسو... اون... اون...

گیسو: کی؟؟؟ چی شده؟؟؟ گلসা...

گوشیمو به دستش دادم...

به صفحه گوشیم نگاه کرد...

حالا توی چشمای اون هم ترس رو میدیدم...

زیر لب زمزمه کرد: حامی...

زدم زیر گریه و خودم رو توی بغلش انداختم....

- چرا الان باید دوباره پیداش بشه؟؟؟ الان که خوشبختم... گیسو... میت رسم... گیسو... ماهان... بلایی سر ماهان نیاره...

و صدای حق حق ام بلند شد...

مامان و بابا با صدای گریه من از اتاقشون اومدن بیرون

بابا: چی شده؟؟؟

گیسو: گوشی رو بدست بابا داد...

بابا به گیسو نگاه کرد...

گیسو: حامیه...

مامان من رو از بغل گیسو آورد بیرون و محکم بغلم کرد...

رو به بابا گفتم: بابا... اون اومده انتقام بگیره... بابا... ماهان...

بابا: آروم باش دخترم... اون هیچ کاری نمیتونه بکنه... گلسا... خوب گوش کن ببین چی میگم... از این به بعد تنها بیرون نمیری... ماهان رو در

جریان میداری... اون حقشه که بدونه...

- بابا... ماهان میدونه...

بابا نفس عمیقی کشید و گفت: خیلی خب... پس اینم بهش بگو که اون الان ایرانه....

بابا رو به گیسو کرد و گفت: تو هم تنها هیچ جا نمیری... وقتی میدونسته امروز نامزدی گلساست پس معلومه خیلی چیزای دیگه هم میدونه....

بعد دوباره رو به من گفت: گلسا... هر تماسی باهات گرفت به ما میگی... فهمیدی؟؟؟

- بله بابا...

بابا: خیلی خب... الان برید بخوابید... فردا در موردش صحبت میکنیم...

طبق گفته بابا با ماهان تماس گرفتم و ازش خواستم بیاد پیشم...

ماهان با نگرانی اومد...

ماهان: چی شده؟؟؟ اتفاقی افتاده؟؟؟

-: ماهان باید باهات صحبت کنم...

روی مبل نشست و گفت: باشه عزیزم...

کنارش نشستم و بعد از کمی مکث شروع کردم...

-: ماهان... یادته درمورد تجربه بد گذشته ام باهات صحبت کردم...

ماهان: آره عزیزم... یادمه... اما الان چه لزومی داره که درباره اون مورد صحبت کنیم...

صدای بابا از پشت سرمون اومد...

بابا: چون اون اومده ایران...

چشمای ماهان گرد شد...

بابا ادامه داد: و دیشب به گلسا پیام داده...

گوشیم رو به دست ماهان دادم...

بابا: اون از زندگی ما خبر داره... اون برای انتقام اومده...

بابا: نباید بذاریم گلسا تنهایی جایی بره... اون ممکنه هرکاری بکنه...

ماهان: من به بابا هم خبر میدم... اون میتونه کمکمون کنه هرچه زودتر پیداش کنیم....

بابا: آره... اتفاقا خودم هم همین تصمیم رو داشتم...

ماهان موبایلم رو روی میز گذاشتم و دستامو گرفتم...

ماهان: عزیزم تو نگران هیچی نباش... باشه؟؟؟ هر روز صبح خودم میام دنبالت باهم بریم... موقع برگشت هم خودم

میارم... نمیذارم دست اون

عوضی بهت برسه...

با اینکه جلوی بابا خجالت میکشیدم اما الان به این تکیه گاه نیاز داشتم....

پس خودم رو توی بغلش انداختم....

ماهان هم محکم بغلم کرد....

لباسش رو توی مشت گرفتم...

کنار گوشش زمزمه کردم...

:- ماهان من میترسم...

ماهان: از چی؟

:- از اینکه بلایی سر تو بیاره... من میترسم ماهان...

ماهان: اون هیچ غلطی نمیتونه بکنه... از هیچی نترس عزیزم... من مثل همیشه کنارتم...

از ماهان فاصله گرفتم....

بابا تنهامون گذاشته بود...

گونه ماهان رو بوسیدم و گفتم: ممنون که هستی ماهان...

ماهان هم پیشونیمو بوسید و گفت: هستم چون دوستت دارم خانوم کوچولو... تا ابد کنارت میمونم... تا ابد....

(دو روز بعد)

ماهان مثل دو روز گذشته اومد دنبالم تا باهم بریم شرکت...

ماهان همون روز قضیه رو به عمو گفته بود و عمو هم قول داده بود که ماجرا رو پیگیری میکنه تا حامی رو پیدا کنن....

ماهان: خب خانوم کوچولو... بعد شرکت میای بریم خیابون گردی؟؟؟

:- آره... بریم... حوصله ام سر رفته... دو روزه به جز شرکت هیچ جا نرفتم...

بعد از ساعت کاری از فرهاد و مهسا خداحافظی کردیم و سوار ماشین ماهان شدیم...

ماهان: خب... کجا بریم عزیزم؟؟؟

:- نمیدونم... هر جا که تو دوست داری بریم...

ماهان کمی فکر کرد و گفت: بریم پارک قدم بزنیم و بستنی بخوریم... خوبه؟؟؟

:- آره... عالیه... بریم...

ماهان ماشین رو روشن کرد و حرکت کرد...

صدای پیامک گوشیم بلند شد...

پیام رو باز کردم...

((عروسک به زودی میبینمت))

:- ماهان...

ماهان نگاهم کرد... با دیدنم کناری نگه داشت...

ماهان دستامو گرفت و گفت: چرا رنگت پریده؟؟؟ چی شده؟؟؟

گوشی رو به دستش دادم...

صورت ماهان از عصبانیت سرخ شده بود...

گوشی رو بهم داد و گوشی خودش رو برداشت...

شماره ای رو گرفت و گوشی رو کنار گوشش گذاشت...

ماهان: الو... بابا... این پسر به گلسا پیام داده...

کمی مکث کرد و دوباره گفت: چقدر صبر کنم آخه... الان دوروزه بهم میگین صبر کنم...

نمیدونم عمو چی گفت که ماهان داد زد: بابا من نمیتونم اینقدر صبر کنم تا این پسر عشقمو ازم بگیره...

صدای پیامک گوشیم دوباره بلند شد...

با ترس و لرز پیام رو باز کردم...

((عروسک به نامزدت بگو اینقدر عصبی نشه... عصبانیتش رو نگه داره تا به وقتش))

زدم زیر گریه....

اون زیر نظرمون داشت...

دوباره پیام اومد...

((گریه نکن عروسک...))

بازوی ماهان رو چسبیدم...

التماسش کردم...

-: ماهان تورو خدا از اینجا بریم... اون اینجا است... زیر نظرمون داره... ماهان تو رو خدا بریم....

ماهان تلفن رو قطع کرد و گفت: آروم باش عزیزم... چی شده؟؟؟

گوشی رو ازم گرفت...

بعد از خوندن پیام ها چند بار مشتش رو محکم روی فرمون کوبید و ماشین رو روشن کرد و راه افتاد...

تلفنم زنگ خورد...

خودش بود...

-: ماهان... داره زنگ میزنه...

ماهان سریع گوشیشو درآورد و به عمو پیام زد تا نبینه که ماهان داره زنگ میزنه به کسی....

اشاره کرد تلفن رو جواب بدم و بذارم روی بلندگو...

تماس رو وصل کردم و با صدای لرزون گفتم: الو....

صدای نحسش توی ماشین پیچید...

حامی: سلام عروسک... سلام شاه داماد... حالتون چطوره؟؟؟

ماهان: دست از سرمون بردار عوضی بی ناموس....

حامی: نه نه نه... عروسک نامزدت خیلی بی ادبه ها... تاوان این توهینت رو پس میدی آقا داماد....

ماهان داد زد: دهنت رو ببند عوضی...

حامی: آقا داماد... داد زن چون مطمئن باش بعدا التماس میکنی

ماهان: خوب گوش کن ببین چی میگم... اگه دستت به گلسای من بخوره خودم میکشمت... فهمیدی آقا پسر؟؟؟

حامی: تند نرو ماهان خان... وایسا با هم بریم... حالا تو خوب گوش کن ببین چی میگم... منتظر اتفاقای قشنگ باش...

و بعد هم قطع کرد....

گریه ام شدت گرفت...

ماهان بغلم کرد....

ماهان: آروم باش عزیزدلم... نمیذارم دستش بهت برسه... نمیذارم گلسا... نمیذارم....

با گریه گفتم: ماهان من میترسم...اون...اون...اون عوضی هرکاری...از دستش...برمیاد....

ماهان: گلسا...نترس عزیزم...آروم باش....

تلفن ماهان زنگ خورد...

ماهان: الو...تونستین ردش رو بزنین؟؟؟

یهو داد زد: یعنی چی؟؟؟ چجوری آخه؟؟؟

ماهان: من آرومم...باشه...باشه...

و تلفن رو قطع کرد...

-: چی شده؟؟؟

ماهان عصبی دستی توی موهایش کشید و گفت: نتونستن ردش رو بزنین...میگن یه چیزی جلوی ردیابی رو میگرفته...

ماشین رو روشن کرد و راه افتاد...

جلوی یه پارک نگه داشت...با هم پیاده شدیم...

دستم گرفت و باهم به بستنی فروشی رفتیم...

دوتا بستنی خرید و یکی رو بدست من داد...

کنار هم در سکوت قدم میزدیم و بستنی میخوردیم...

ماهان: گلسا...

-: جانم؟؟؟

ماهان کمی مکث کرد و گفت: تو...تو حامی رو دوست داشتی یا فقط وابسته اش بودی؟؟؟

از سوالش تعجب نکردم چون زودتر از اینا منتظر بودم این سوال رو بپرسه....

-: فکر میکردم زودتر این سوال رو بپرسی...

ماهان: پس منتظر این سوال بودی...

-: آره...میدونی راستش قبل از اینکه باتو آشنا بشم خیلی به این قضیه فکر کردم...

ماهان: خب...نتیجه چی بوده؟؟؟

-من فقط وابسته اخلاق مثلاً خوب و مهربونش شده بودم...اونم فقط به خاطر کمبود محبت هایی که از طرف خانواده ام داشتم...وگرنه هیچ

علاقه ای در کار نبود...اما...

ماهان:اما چی؟؟؟

-از وقتی با تو آشنا شدم....مهربونی صادقانه ات...اخلاق خوبت...دل پاکت...کمکی که بی منت به من و خانواده ام میکردی...همه و همه نظر

منو جلب کرد...باعث شد بهت دل ببندم....وابسته ات بشم...اونم خیلی زیاد...

ماهان لبخندی به روم زد و گفت:من قبل از تو با هیچ دختری حرف نمیزدم...به هیچ دختری دل نبستم...چون مطمئن بودم با شنیدن گذشته ام منو

رها میکنن...اما تو اولین کسی بودی که گفتم باید به گذشته ام افتخار کنم...شیطنت هات...حرفات...همه منو به تو جذب میکرد...اما نمی

خواستم باور کنم چون تو منو به عنوان یه دوست میدیدی...نه بیشتر...و این منو مأیوس میکرد...تا اینکه اون شب از شدت هیجان یا حواس

پرتی از دهنش پرید که منو دوست داری....منم وقت رو مناسب دیدم و اعتراف کردم...

به روش لبخندی زدم که ماهان گفت:راستی یه سوال...عمه خانوم چرا تو مراسم نامزدی نبود؟؟؟

-با بابا قهر کرده...وقتی بابا باهاش تماس گرفت گفت من نیام...بابا هم اصرار نکرد...

ماهان سری تکون داد و چیزی نگفت...

کنار هم راه میرفتیم که یه گروه دختر رو دیدم از رو به رو میومدن...

وقتی نزدیک ما رسیدن یکی از دخترها گفت:خوشگل پسر...اطراف تو نگاه کنی خوشگل تر از دوست دخترت رو هم میبینی ها....

از اینکه دخترها به ماهان توجه کردن ناراحت شدم...نمی خواستم ماهان رو از دست بدم...

اخم کردم....

ماهان نگاهی به من کرد و آرام کنار گوشم گفت:حسود خانوم...من فقط مال توام...

بعد هم دستم رو گرفت و بدون اینکه به اونا نگاهی بکنه از کنارشون رد شدیم...

صدای حرصی دخترا رو شنیدم...

دخترا: خدا شانس بده...

سوار ماشین شدیم....

پشت چراغ قرمز بودیم که یه ماشین پر دختر کنارمون ایستاد...

یکیشون رو به ماهان گفت: پایه کورس هستی خوشگله؟؟؟

ماهان رو کرد به من و گفت: میای حالشونو بگیریم؟؟؟

-نمیدونم... هر جور خودت دوست داری....

ماهان: قهر نباش دیگه... گلسایی...

خندیدم و گفتم: بزن بریم...

ماهان: نوکر تم به خدا....

رو کرد به دخترا و گفت: تا کجا؟؟؟

دخترا یه جا تقریبا بیرون شهر رو گفتن...

با سبز شدن چراغ دوتا ماشین از جا کنده شد....

سرعت ماشینا سرسام آور بود...

دلم شور میزد... خیلی می ترسیدم...

نزدیک محلی بودیم که دخترا گفته بودن....

ماهان به آینه نگاه کرد و با خوشحالی گفت: عقب موندن ازمون... بازنده ها....

نگاهش رو از آینه گرفت و به رو به رو دخت....

یهو زد رو ترمز...

به رو به رو خیره شده بود و چیزی نمی گفت...

به محلی که خیره شده بود نگاه کردم...

ترس توی دلم نشست... به بازوی ماهان چنگ زدم....

حالا فهمیدم دلیل دل شوره ام چی بوده....

ماهان خواست دنده عقب بره که ماشین دخترا پشتمون ایستاد و راه رو بست...

حالا میفهمیدم چه خبره....

همش نقشه بود تا ما رو بکشن بیرون شهر...

اشک تو چشمام جمع شده بود....

ماهان گفت: آروم باش گلسا... آروم باش عزیزم...

گوشیش رو از جیبش درآورد و تماس گرفت اما حرف نزد و فقط گوشی رو انداخت زیر صندلی...

سه نفر به سمت ماشین اومدن...

ماهان سریع قفل مرکزی رو زد...

ماهان: گلسا خوب گوش کن... اونا بالاخره ما رو می گیرن...

از ترس داشتم می لرزیدم....

ماهان: نباید بترسی گلسا... باشه؟؟؟

یکی از اون سه نفر از ماشین فاصله گرفت و رفت...

وقتی برگشت با دیدن چیزی که تو دستش بود صدای هق هق ام بلند شد...

قفل فرمون توی دستش بود....

نزدیک ماشین که شد قفل فرمون رو توی شیشه ماشین کوبید...

شیشه ترک خورد...

ماهان بغلم کرد...

صورتتم توی بغلش بود و هیچی رو نمیدیدم...

پیرهنش رو توی دستم مشت کردم...

صدای ماهان رو شنیدم...

ماهان: هر اتفاقی افتاد بدون دوستت دارم خانوم کوچولو...

صدای شکستن شیشه اومد...

بدنم به لرزه افتاد....

در ماشین باز شد و دستی محکم منو گرفت و به سمت بیرون کشید...

جیغ زدم: ماهان... ولم کنید... ماهان...

اما اونا ماهان رو هم از ماشین بیرون کشیدن...

هر سه تا مرد داشتن ماهان رو میزدن...

-: تورو خدا ولش کنید... ماهان... ماهان...

صدای داد ماهان میومد...

سه تا دختر دستام رو گرفته بودن و نمیذاشتن تگون بخورم...

رو کردم به اون عوضی: بگو ولش کنن... تو رو خدا نزنیدش... اون تمام زندگی منه... حامی بگو ولش کنن... تو رو خدا... التماس میکنم...

پوزخندی زد و بلند گفت: ولش کنید...

ماهان با سر و صورت خونی روی زمین افتاد...

جیغ زدم...

تقلا میکردم تا بتونم برم سمت ماهان اما دخترا محکم گرفته بودن...

با دستمالی که جلوی بینیم گرفته شد دست و پام سست شد و دیگه چیزی نفهمیدم...

(دانای کل)

صدای تلفن بهرام بلند شد...

ماهان بود...

تلفن رو وصل کرد اما جز صدای گریه و جیغ گلسا هیچ صدایی نمیومد...

فهمید اتفاقی افتاده...

بهرام: سروان حسینی... سریع خط ماهان رو رد یابی کنید... زود...

حسینی با عجله مشغول شد...

بهرام به مانیتور نگاه میکرد و گوشی کنار گوشش بود تا بلکه صدایی بشنوه که کمی امیدوارش بکنه...

اما فقط و فقط صدای جیغ گلسا بود که میگفت: ولش کنید... تو رو خدا... حامی بگو ولش کنن... التماس میکنم...

قلبش از صدای جیغ و گریه عروسم به درد اومد...

اشک چشماشو تار کرده بود...

اما جلوی ریزششون رو میگرفت تا بیشتر از این نشکنه...

قبل از اینکه محل دقیق رو پیدا کنن تلفن قطع شد و فقط یه ناحیه روی نقشه مشخص بود...

یه ناحیه وسیع...

بهرام: هر چه سریعتر این ناحیه رو بگردین... پسر و عروسم در خطرند... زود باشید...

همه نیروها به تکاپو افتادن...

بهرام جلیقه اش رو پوشید و با برادرش تماس گرفت...

بهزاد: الو... داداش....

بهرام: بهزاد... گلسا...

گوشی از دست بهزاد افتاد...

صدای جیغ گیسو و هانیه بلند شد...

بهرام تلفن رو قطع کرد و سوار ماشین پلیس شد و به اون ناحیه رفتن تا اثری از گلسا یا ماهان پیدا بشه...

(دانای کل)

نیروهای پلیس کل منطقه رو زیر و رو کردن...

اما اثری از ماهان و گلسا پیدا نکردن...

بهرام داشت ناامید میشد که صدای فریاد یکی از نیروها به گوشش رسید...

-: یه چیزی اینجاست...

بهرام با سرعت به اون سمت رفت...

ماشین ماهان ته دره بود...

با دیدن ماشین سوخته زانوهای بهرام خم شد و روی زمین افتاد...

یعنی ممکن بود؟؟؟؟؟؟

اشک توی چشماش جمع شد...

صدای یکی از سرباز ها به گوشش خورد...

-:یه نفر اینجاست...زنده اس...

بهرام به سرعت بلند شد...

پسرش رو دید غرق در خون...

سریع نیروهای اورژانس که همراهشون بودن دست به کار شدن و ماهان رو به بیمارستان منتقل کردن....

بهرام با برادرش تماس گرفت و به آنها خبر پیدا شدن ماهان رو داد....

(گیسو)

به محض اینکه بابا گفت ماهان پیدا شده با فرهاد تماس گرفتم...

فرهاد:الو...گیسو خانوم...

-:آقا فرهاد ماهان رو پیدا کردن...

فرهاد با خوشحالی:الان کجاست؟

-:بیمارستانه...

فرهاد:کدوم بیمارستان؟

آدرس بیمارستان رو دادم...

فرهاد:شما آماده بشین تا چند دقیقه دیگه میام دنبالتون...

-:بسیار خب...ممنونم....

تماس رو قطع کردم و رو به بابا گفتم:بابا جان الان دوست ماهان میاد دنبالمون بریم بیمارستان...

بابا با ناراحتی روی مبل نشست و گفت:الان تنها امیدمون به ماهانه...فقط ماهانه که میدونه چه اتفاقی

افتاده...یعنی الان دخترم کجاست؟؟؟؟

به وضوح خمیدگی شونه های بابا رو میدیدم...

مامان گوشه ای نشسته بود و بی صدا گریه میکرد....

گلسا...خواهری....کجایی؟؟؟؟؟؟؟؟

همراه فرهاد و بابا و مامان به بیمارستان رفتیم...

حال ماهان خیلی وخیم بود و توی اتاق عمل بود...

بعد از دوساعت معطلی بالاخره در اتاق عمل باز شد...

عمو به سرعت به سمت دکتر رفت...

عمو: آقای دکتر... حالش چطوره؟؟؟

دکتر: ما تمام تلاشمونو کردیم... خدا رو شکر عمل موفقیت آمیز بود... خون زیادی از دست داده بود و ضربه های سختی به بدنش وارد شده بود...

ما امید چندانی نداشتیم ولی بدن قوی داره... بقیه اش با خداست... برایش دعا کنید...

و بعد هم رفت...

عمو سجده شکر به جا آورد...

فرهاد روی صندلی نشست و کتاب دعای کوچکی از جیبش درآورد و مشغول خواندن شد...

کناری نشستم و چند تا دعای کوتاهی که به تازگی یاد گرفته بودم رو زیر لب زمزمه کردم...

صدای موبایلم بلند شد...

شماره ناشناس بود...

تماس رو وصل کردم...

:-الو...

گلسا: گیسووووو....

:-گلسا... حالت خوبه خواهی؟؟؟؟

صدای مردی اومد...

مرد: گوشی رو بده به بزرگترت کوچولو...

گوشی رو به سمت عمو گرفتم...

عمو گوشی رو گرفت و روی بلندگو گذاشت...

عمو: بله...

مرد: خوشحالم که صداتون رو میشنوم جناب سرهنگ صدیق...

عمو: عروس من کجاست؟

مرد: تند نرو جناب سرهنگ... بذار آروم آروم با هم پیش بریم...

عمو نفس عمیقی کشید تا بتونه عصبانیتش رو کنترل کنه...

عمو: جناب... شما پسر منو در حد مرگ زدین... عروسم رو گرفتین و از من انتظار دارین آروم باشم؟؟؟

مرد خنده بلندی کرد و گفت: نگو که اون گدا رو پسر خودت میدونی...

عمو فریاد زد: دربارہ پسر من درست صحبت کن...

مرد: به نفعته که سر من داد نذنی جناب سرهنگ... وگرنه به عروست بد میگذره...

همون موقع صدای جیغ گلسا اومد...

عمو: باشه باشه... من عذر میخوام... فقط اذیتش نکنین...

مرد خندید و گفت: مثل اینکه این عروس خانوم خیلی برای شما باارزشه نه؟؟؟

صدای چندشش و خنده بلندش تن منو به لرزه درآورد...

جیگرم برای خواهرم آتیش گرفت... الهی بمیرم برات گلسا...

فرهاد به سمتم اومد و شونه هامو گرفت و گفت: آروم باشین...

-: چطوری میتونم آروم باشم... خواهرم... عزیز دلم... همد... م... همه چیزم الان تو دست این بی همه

چیزاست... چطوری میتونم آروم باشم؟؟؟

عمو: وای به حالت اگر بلایی سر عروسم بیاد... فهمیدی... وای به حالت...

مرد با عصبانیت گفت: مثل اینکه متوجه نیستی تو چه موقعیتی هستی... حواست رو جمع کن جناب

سرهنگ... چون اگه یه بار دیگه سر من داد

بزنی یا منو تهدید کنی دیگه عروست رو نمیبینی... فهمیدی؟؟؟

بالاخره صدایش رو شناختم...

طاقت نیاوردم...

رفتم نزدیکتر و گفتم: حامی... التماس میکنم... کاری به خواهرم نداشته باش...

صدای خنده بلندش رو شنیدم...

حامی: چه عجب... بالاخره گیسو خانوم من رو شناخت... انتظار داشتم همون موقع که باهات صحبت کردم منو

بشناسی... دختر باهوشی نیستی...

-: میخوام با گلسا صحبت کنم... لطفا...

صدای گلسا توی گوشی پیچید....

گلسا: گیسووو... خواهری... ماهان... کجاست؟؟؟... حالش.. چطوره؟؟؟

-: حالش خوبه خواهری... آروم باش عزیزم... ما نجات میدیم... قول میدم...

گلسا: ماهان اونجاست؟؟؟ میخوام صداشو....

اما صداش دورتر شد و صدای التماساش رو می شنیدم...

اگر چه نامفهوم بود...

به دیوار تکیه دادم....

زانو هام توان نگه داشتن وزنمو نداشت....

سر خوردم و کنار دیوار نشستم....

فرهاد رفت و بعد از چند دقیقه با لیوان آبی برگشت...

عمو ازمون فاصله گرفته بود و داشت با حامی بحث میکرد...

فرهاد کنارم روی زمین نشست و گفت: خواهش میکنم آروم باشین... آقای صدیق گلسا رو پیدا میکنه... مطمئن باشین...

-: بعد از خدا تنها امیدم عموئه... وقتی به این فکر میکنم که گلسا الان ممکنه تو چه حالی باشه دلم میخواد بمیرم... گلسا زندگی

سختی داشته... درست مثل ماهان... لیاقت هر دوشون خوشبختی مطلقه... نه اینکه ماهان رو تخت بیمارستان باشه و گلسا هم...

فرهاد: میدونم الان شرایط سختی دارین... اما سعی کنین قوی باشین... تو این شرایط که همه تحت فشارن شما مثل کوه قوی

باشین...

-نمی تونم...واقعا این رو در توان خودم نمی بینم که مثل یه کوه باشم...قوی...محکم...استوار و باراراده...من الان بدترین شرایط

رو دارم...

بغض کردم...خواهر عزیزم...گلسای من...

از جا بلند شدم...

خودم رو کشوندم پشت شیشه اتاق ماهان...

ماهان مهربون...داماد خانوادمون...یه عالمه سیم بهش وصل بود...یه عالمه دستگاه...

ماهان...بلندشو...گلسا به صدات نیاز داره...گلسا تو رو میخواد...تنهات نذار ماهان...تنهات نذار...

دستم روی شیشه کشیدم....

زیر لب زمزمه کردم:تو اون فردی هستی که باید بلند بشی و مثل کوه باشی...من لیاقت و توانش رو ندارم...بلند شو ماهان...بلند شو....

صدای بوق ممتد دستگاه ها بلند شد...

چشمام روی خط ممتد دستگاه خیره موند...

نه...نه...تو نباید بری....

داد زدم...

-:تو نباید بری....

به شیشه مشت زدم...

-:گلسا بهت نیاز داره...تنهات نذار...نرو لعنتی...طاقت بیار...ماهان...

فرهاد سعی میکرد منو محکم بگیره اما با تقلاهای من موفق نمیشد...

با آخرین توانم جیغ زدم:ماهان....

و دیگه چیزی نفهمیدم...

(فرهاد)

داشتم سعی میکردم که گیسو رو آرام کنم...

جیغ بلندی زد و ماهان رو صدا کرد و بعد بدنش شل شد....

گیسو داشت میوفتاد که گرفتمش...

غش کرده بود...

بغلش کردم و به سمت اورژانس رفتم...

گیسو رو به دست پرستار سپردم و برگشتم تا حال ماهان رو ببرسم...

اشک تو چشمام جمع شده بود

دوستم...رفیقم...برادرم... خدایا ...

با دیدن دکتر به سمتش رفتم...

-:آقای دکتر...

و زل زدم به چشماش...

انگار فهمید منظورم چیه چون لبخندی زد و گفت: برگشت...نگران نباش جوون....

نفس راحتی کشیدم و به دیوار تکیه دادم....

برگشتم پیش گیسو و کنارش روی صندلی نشستم....

دستامو کنار تخت گذاشتم و سرمو گذاشتم روش...

روز پر حادثه ای بود...دزدیدن گلسا...حال ماهان...حال گیسو...پدر و مادرا ناراحت و پریشون....

اصلا اوضاع خوبی نبود...پوفی کشیدم....

اما بازم خدا رو شکر که ماهان زنده موند ... مقاومت کرد...

با صدای ناله گیسو سرمو بلند کردم و زل زدم بهش...

چشماشو باز کرد و اطراف رو نگاه کرد...

انگار تازه یادش اومد چه اتفاقی افتاده بوده چون سریع با دیدن من روی تخت نشست و گفت: ماهان...ماهان...

لبخندی زدم و گفتم:نگران نباش...حالش خوبه...

دستاشو روی صورتش گذاشت و خدا رو شکر کرد..

(گلسا)

چشمامو باز کردم...

تو یه اتاق بودم...

یه اتاق خالی و بدون وسایل....

روی یه صندلی وسط سالن منو نشونده بودن و دست و پاهام بسته بود...

هیچ صدایی نمیومد...

دهنمو باز کردم و خواستم داد بزنم که در باز شد و حامی با دوتا مرد اومد داخل...

حامی: به به... زیبای خفته... دیگه داشتیم از بیدار شدن ناامید میشدیم....

حرفی نزدم...

فقط نگاهش میکردم...

حامی: زبونتو موش خورده عروسک؟؟؟ وقتی داشتیم اون نامزد عوضیتو میزدیم خوب بلبل زبونی میکردی...

-: دهننتو ببند... عوضی تویی نه...

قبل از اینکه جمله ام رو کامل کنم سیلی محکمی توی گوشم زد...

داد زد: یه نگاه به وضعیت و موقعیت بنداز... الان در حدی نیستی که بخوای جواب منو بدی...

صورتتم میسوخت...

اشک تو چشمام جمع شده بود...

آروم زمزمه کردم: چه بلایی سرش آوردی؟؟؟

حامی: نترس... زنده میمونه... البته... اگه تا الان پیداش کرده باشن...

قلبم به درد اومد...

ماهانم... یعنی چه بلایی سرش اومده...

با به یاد آوردن صورت خونیش اشک از چشمام سرازیر شد....

-: از جون من و زندگیم چی میخوای؟؟؟

حامی: جونتو... باید تاوان اون همه سال اسارت منو پس بدی... میدونی تو اون زندان لعنتی من چی کشیدم؟؟؟

:- تو میدونی بعد اون مدتی که بازیم دادی من چی کشیدم؟؟؟

داد زد: دهنتو ببند....

اومد پشت سرم و موهامو گرفت و کشید...

کنار گوشم گفت: تو و خانوادت باید تاوان بدین... یه تاوان سخت...

رو کرد به یکی از اون دوتایی که باهاش اومده بودن و گفت: شماره خواهرشو بگیر...

مرد شماره گرفت و روی اسپیکر گذاشت...

صدای گیسو که توی گوشی پیچید گوشی رو جلوی دهن من گرفت و موهامو کشید...

با عجز گیسو رو صدا کردم...

گیسو: گلسا... خوبی خواهری؟؟؟

دیگه نداشت حرف بزنم و خودش مشغول صحبت شد...

وقتی عمو تهدیدش کرد اومد سراغ من و موهامو محکم کشید...

جوری که حس کردم پوست سرم داره کنده میشه...

عمو با شنیدن صدای ناله و گریه من از حامی عذرخواهی کرد...

بعد از کلی حرف زدن با عمو تلفن رو قطع کرد...

برگشت به سمت من و پوزخندی زد...

بعد هم به اون دوتا اشاره ای کرد و هرسه رفتن...

دو روز بعد

(گیسو)

الان دوروزه که گلسا پیش اوناست...

ماهان هنوز به هوش نیومده و عمو از همیشه پریشان تره...

زن عمو اینقدر تو این دو روز گریه کرده که پای چشماش گود رفته...

البته وضعیت همه اینطوره...

مامان تو خونه نشسته و فقط گریه میکنه....

بابا شرکت رو تعطیل کرده و مواظب مامانه اما حال خرابشو فقط من میبینم...

عمو روی صندلی کنارم نشست و سرشو تو دستاش گرفت...

-:عمو... خبری نشده هنوز؟

عمو کلافه آهی کشید و گفت: نه...هیچی...نه نشونی...نه ردی...حتی از اون روز به بعد زنگ هم نزده...

بغض گلوم رو گرفت...

اشکم از گوشه چشمم سرازیر شد...

مثل دو روز گذشته فقط میتونستم گریه کنم...

صدای موبایل عمو بلند شد...

توجه ام ناخواسته به مکالمه عمو جلب شد...

عمو: بله حسینی...

عمو: چی؟؟؟

عمو: خیلی خب...من همین الان میام...

از جا بلند شد و خواست بره که دستشو گرفتم....

-:عمو چی شده؟؟؟

عمو: منم هنوز دقیق نمیدونم اما میگفت یه بسته پستی آوردن....

-:میشه منم باهاتون پیام؟

عمو: باشه دخترم...بلندشو بریم

با عمو رفتیم محل کارش...

اولین باری بود که توی یه محیط نظامی قدم می داشتم و با استرس و ترس به همه جا نگاه میکردم...

بعد از کلی این طبقه اون طبقه شدن رسیدیم به اتاق عمو...

یه سرباز جوون جلوی در اتاق ایستاده بود...

با دیدن عمو پاکوبید و احترام نظامی گذاشت...

عمو: آزاد... حسینی... بسته رو کی آورد...

حسینی: پیک آورد و گفت یه پسر بچه تحویلشون داده...

عمو: پس از طعمه استفاده کردن... بسته رو بیار...

حسینی رفت و سریع برگشت...

یه بسته کوچیک رو بدست عمو داد...

عمو بسته رو با احتیاط باز کرد...

یه فلش بود...

عمو فلش رو به تلویزیون توی اتاقش متصل کرد...

یه فیلم بود...

فیلم پخش شد...

با دیدن صورت کبود و پر از خون گلسا اشک صورتمو خیس کرد...

قیافه نحس حامی رو دیدم...

رو به دوربین گفت: جناب سرهنگ... خوب عروست رو ببین... شاید بار آخری باشه که میبینیش....

و موهای گلسا رو کشید...

اینقدر کتکش زده بودن که گلسا حتی ناله هم نکرد...

حامی مثل دیوونه ها خندید ...

فیلم تموم شد...

عمو داد بلندی زد و کنترل دستگاه رو محکم به سمت دیوار پرت کرد...

کنترل صد تیکه شد...

در باز شد و سه تا سرباز اومدن داخل....

یکیشون حسینی بود...

رو بهش گفتم: آقای حسینی... میشه یه لیوان آب بیارین؟؟؟

حسینی با گفتن چشمی سریع رفت و با یه لیوان آب برگشت...

لیوان رو بدست عمو دادم...

عمو زیر لب زمزمه کرد: دارم تاوان چی رو پس میدم؟؟؟

-: بهتره بگین... داریم تاوان چی رو پس میدیم....

(گلسا)

نمیدونم چه مدت بود که اینجا بودم....

از هیچی خبر نداشتم...

حامی میومد و کتکم میزد و میرفت...

آرزوی مرگ میکردم....

دلم برای ماهان تنگ شده بود...

ماهان مهربونم...

در باز شد و حامی اومد تو...

آهی کشیدم...

حتی توان نداشتم سرمو حرکت بدم...

با پوز خندی به سمتم اومد...

دستش رو روی گونه زخمیم کشید و گفت: امروز حالت چطوره عروسک؟؟؟؟

هیچی نمی تونستم بگم...

دهنم مزه خون میداد....

فکم درد میکرد...

حامی: چرا لال شدی؟؟؟

اما بازم هیچ چیزی نتونستم بگم...

حامی کمی نگاهم کرد و بیرون رفت...

نمیدونم چقدر گذشته بود که برگشت...

یه مرد شیک پوش هم دنبالش بود...

مرد به سمتم اومد و دست و پاهام رو باز کرد...

داشتم از روی صندلی میوفتادم که منو گرفت و گفت: چه بلایی سرش آوردین؟؟؟

صدای حامی رو شنیدم...

حامی: یه کوچولو کتک خورده...

منو روی زمین گذاشت و بالای سرم نشست...

مشغول معاینه ام شد...

بعد از مدتی گفت: ممکنه خون ریزی داخلی داشته باشه... باید ببریمش ...

حامی پرید وسط حرف مرد و گفت: تو اونو هیچ جا نمیبری... حتی اگر بمیره هم مهم نیست... اون از اینجا بیرون نمیره...

مرد: اما....

حامی: اما نداره... نمیتونی ببریش...

مرد وسایلش رو جمع کرد و بلند شد....

رو به روی حامی ایستاد و گفت: میل خودته... اما من ساکت نمیشینم...

حامی: منو تهدید نکن...

مرد: خوب به این دختر نگاه کن... ببین چه بلایی به سرش آوردی... ببین... اون الان با یه مرده هیچ فرقی نداره... حتی نمیتونه حرف بزنه...

حامی: بهتره دخالت نکنی...

مرد فریاد زد: تو چه مرگته؟؟؟؟

حامی اسلحه ای رو به مرد گرفت و گفت: گفتم دهنتم رو ببند تا جونت رو نگرفتم....

مرد چند لحظه به حامی نگاه کرد و گفت: دیگه نمی تونم دهنم رو ببندم...

حامی: پس خودم برات می بندمش...

و صدای شلیک گلوله فضا رو پر کرد...

چشمام روی جسم بی جون مرد ثابت موند....

دیگه نتونستم تحمل کنم...

جیغ می‌زدم...

پشت سر هم و هیستیریک وار...

حامی به سمتم اومد و سیلی محکمی به صورتم زد...

حامی: دهنتم رو ببند تا تورو هم برای همیشه خفه نکنم...

از ترس ساکت شدم...

جسم بی جون مرد هنوز روی زمین بود...

اون به خاطر من مرد...

به خاطر من کشته شد...

زدم زیر گریه....

نمیدونم اینهمه توان رو از کجا آورده بودم که از جا بلند شدم و رو به حامی گفتم: تو یه حیوونی... عوضی....

و به سمتش حمله کردم...

محکم هلم داد... به شدت به دیوار برخورد کردم...

کمرم درد گرفت...

حامی انگشتش رو به نشونه تهدید تکون داد و گفت: اگه یه بار دیگه... فقط یه بار دیگه دهنتم رو باز کنی

میکشمت گلسا... فهمیدی؟؟؟؟؟؟

و بعد هم به سرعت از اتاق رفت بیرون....

خودم به سمت جنازه مرد کشیدم...

زمزمه کردم: چرا اینکار رو کردی؟؟؟ چرا؟؟؟

کنار جنازه زانو هام رو بغل کردم و زار زدم...

برای بدبختی خودم...

برای تنهایی خودم...

برای ماهانم...

برای این مرد...

برای همه چیز...

(گیسو)

امروز روز چهارمیه که هیچ خبری از گلسا نیست...

ماهان هم هنوز به هوش نیومده...

پزشکش میگه یه کمای موقته و به زودی امکانش هست که به هوش بیاد...

دیروز برگشته بودم خونه ...

بابا میگفت حال مامان خوب نیست و نه غذا میخوره و نه دارو...

رفتم خونه و کنارش موندم تا یه ذره حالش بهتر شد...

جلوی خونه منتظر فرهاد بودم که یه ماشین جلوی پاهام ترمز کرد...

سه نفر بودن...

در ماشین باز شد و راننده پیاده شد و گفت: ببخشید خانم... شما این آدرس رو بلدین؟؟؟

و یه برگه داد دستم...

آدرس اصلا مال این محله نبود...

خواستم بهش بگم که یه نفر جلوی دهنم رو گرفت و منو کشوند توی ماشین...

از ترس داشتم قالب تهی میکردم...

همون مرد پشت فرمون نشست و گفت: اگه میخوای خواهرت رو ببینی بهتره دهنتم رو بسته نگه داری...

مردی که دستش رو جلوی دهنم گرفته بود گفت: دستمو برمیدارم اما اگر بخوای جیغ و داد راه بندازی جور دیگه

ای باهات رفتار

میکنم... فهمیدی؟؟؟

با ترس سرمو به نشونه مثبت تکون دادم...

مرد دستش رو برداشت...

ماشین حرکت کرد...

مدت زیادی گذشته بود

از شهر خارج شده بودیم...

میترسیدم اما نمی تونستم حرکتی بکنم یا چیزی بگم....

بالاخره جلوی یه خونه قدیمی نگه داشت...

دور و اطراف خونه فقط سه تا ساختمون بود که به نظر میومد متروکه باشه...

در خونه رو زدن...

یه پیرمرد در و باز کرد...

با دیدن این سه تا از جلوی در کنار رفت و گفت: سلام آقا...

مرد سری تکون داد و وارد شد...

از اون دوتا یکیشون وارد خونه شد و اون یکی هم اومد و بازوی من رو گرفت و هلم داد توی حیاط خونه...

راننده رفت تو ساختمون...

چند دقیقه بعد حامی اومد بیرون...

با دیدن من گفت: سلام گیسو....

لبخندی که روی لبش بود با اعصابم بازی میکرد...

اخمی کردم و گفتم: خواهرم کجاست؟؟؟

حامی: تند نرو... به اون موضوع هم رسیدگی میکنیم...

با عصبانیت گفتم: منو برای دید و بازدید و احوال پرسی نیاوردین اینجا... خواهرم کجاست؟؟؟؟

بعد داد زدم: گلسا!... گلسا!...

اخم شدیدی کرد...

اومد جلو و بازو مو گرفت و دنبال خودش کشید...

بردم داخل ساختمون و در یه اتاق رو با کلید باز کرد و منو پرت کرد داخل...

داد زد: اینم خواهرت...

و به گوشه ای اشاره کرد...

به اون سمت نگاه کردم...
گلسا گوشه ای نشسته بود و با تعجب و چشمای اشکی به من نگاه میکرد....
حامی در رو محکم بست
به سمت گلسا رفتم و کنارش نشستم...
صورت کبود و زخمیش دلم رو به درد آورد...
اشک تو چشمام جمع شد...
آروم و با احتیاط بغلش کردم تا جای زخماش درد نگیره...
اما اون محکم بغلم کرد...
گلسا: خواهری... تو اینجا چیکار میکنی؟ تو رو هم دزدیدن؟؟؟؟
سری به نشونه تایید تکون دادم و چیزی نگفتم...
فقط نگاهش کردم...
زیر چشماش گود رفته بود...
گونه های خوشگلش کبود شده بود...
گوشه لبش پاره شده بود و رد خون هنوز روی صورتش بود...
بغض گلوم رو گرفت...
با صدایی پر بغض و آروم گفتم: چه بلایی سرت آوردن خواهری؟؟؟؟
گلسا هم چشماش پر از اشک بود...
گلسا: خواهری... ماهان حالش خوبه؟؟؟ سالمه؟؟؟ مشکلی نداره؟؟؟
سرمو پایین انداختم...
نباید روحیه اش رو الان که تو این شرایط بود خراب میکردم...
بنابراین سرمو بالا آوردم و لبخندی زدم و گفتم: آره حالش خوبه... سالمه...
گلسا: اما...
-: گلسا... حالش خوبه... نگران نباش...

گلسا ساکت شد و چیزی نگفت...

میتونستم حس کنم که زیاد حرفمو باور نکرده...

-:خواهری این چند روز....

خواستم بحث رو عوض کنم اما ظاهرا بدتر شد...

چون اشک از چشمای گلسا سرازیر شد....

از کتکای حامی گفت...

از توهین هاش...

از تهدیدهای هاش...

و گفت که یه نفر به خاطرش کشته شده...

از اینهمه پستی تو وجود حامی تعجب کردم...

چطور اینقدر تغییر کرده بود؟؟؟؟

شاید قبلا آدم خوبی نبود ولی اینطوری هم نبود...

پا به پای گلسا اشک ریختم...

در باز شد و حامی اومد داخل...

پوزخندی زد و گفت:عروسک چرا اشک گیسو رو درآوردی؟؟

گلسا از ترس بهم چسبیده بود...

انگار فقط دنبال این بود که یکی ازش دفاع کنه....

زمزمه کردم:آروم باش خواهری...

حامی روی صندلی نشست و پا روی پا انداخت و زل زد به ما....

-:چیه؟؟؟خوشگل ندیدی؟؟؟

حامی:دهنت رو ببند تا از قیافه ننداختمت جوری که کسی حاضر نشه تف تو صورتت بندازه...

به معنای واقعی خفه شدم...

ازش ترسیدم...

با چیزایی که گلسا برام تعریف کرد این کار ازش برمیومد...

حامی: خب... گیسو... بگو ببینم... آقا داماد زنده اس؟؟؟

-: به کوری چشم تو آره...

حامی: مثل اینکه نفهمیدی چه بهت گفتم... چون اصلا حرفمو جدی نگرفتی...

از جا بلند شد...

از پشت کمرش اسلحه اش رو برداشت و به سمتم اومد...

گلسا فقط گریه میکرد...

جلوی پاهام ایستاد...

با یه دستش یقه مانتوم رو گرفت و منو کشید بالا و چسبوند به دیوار...

اسلحه رو زیر چونه ام نگه داشت و از لای دندون های بهم فشرده اش گفت: گیسو... مواظب باش چی از دهن
درمیا... چون ممکنه بعد از حرفی

که میزنی دیگه نتونی نفس بکشی...

اسلحه رو زیر چونه ام فشار داد و گفت: فهمیدی؟؟؟

با ترس زل زده بودم بهش...

گلسا به سمتمون اومد...

گلسا: تورو خدا ولش کن حامی...

حامی نگاهی به گلسا کرد و گفت: نگران نباش عروسک... الان بلایی سرش نمیارم... ولی بهش بفهمون که باید
مراقب حرف زدنش باشه...

و ازم فاصله گرفت...

حامی رفت و در رو قفل کرد...

خشکم زده بود...

فکر نمیکردم اینجوری شده باشه...

کم کم روی دیوار سرخوردم و نشستم...

گلسا بغلم کرد و تو بغلم گریه میکرد و حرف میزد...

اما من هیچی نمی فهمیدم...

فقط به این فکر میکردم که چه بلایی قراره سرمون بیاد...

(فرهاد)

داشتم میرفتم دنبال گیسو که دیدم یه مردی داره باهاش صحبت میکنه...

کناری پارک کردم که یهو یه مرد جلوی دهن گیسو رو گرفت و سوار ماشینش کردن...

چشمام گرد شده بود...

سریع تلفنم رو برداشتم و با آقای صدیق تماس گرفتم...

بهرام: الو...

-سلام آقای صدیق...وقت نیست فقط این شماره پلاکی که میخونم رو یادداشت کنین...

شماره پلاک رو براش خوندم...

آقای صدیق:نوشتیم...نمی خوای بگی این پلاک برای کیه؟؟؟

-همین الان یه نفر گیسو رو به زور سوار این ماشین کرد...فکر میکنم از طرف حامی اومده باشن...

آقای صدیق:خیلی خب...من الان پیگیری میکنم...با فاصله تعقیبشون کن...فرهاد...با فاصله...نباید شک کن...

-چشم...دارن حرکت میکنن...بعدا باهاتون تماس میگیرم...

آقای صدیق:صبر کن...تلفنت رو قطع نکن...به بچه ها میگم خطت رو ردیابی کنن...چون ممکنه یه موقع بفهمن

داری دنبالشون میری یا گیر

بیوفتی...حداقل ردت رو داریم....

-باشه چشم...

و گوشی رو روی اسپیکر گذاشتم و روی صندلی کناریم گذاشتم...

با دقت و با فاصله دنبالشون میرفتم...

جلوی یه خونه قدیمی نگه داشتن...

چند تا ساختمون متروکه اون اطراف بود...

رفتم پشت اون ساختمونا و ماشین رو نگه داشتم...

گوشی رو برداشتم...

:- آقای صدیق...

بهرام: بله...

:- رفتن توی یه خونه قدیمی... دور و اطراف خونه هم چند تا ساختمون متروکه اس...

بهرام: مواظب باش دیده نشی... چون ممکنه دوربین مدار بسته کار گذاشته باشن... هر جایی هستی بمون تا ما

بیایم...

:- چشم...

بهرام: راستی ...

:- اتفاقی افتاده؟

بهرام: ماهان به هوش اومده... دیشب که رفتین به هوش اومد...

:- خدا رو شکر... حالش خوبه؟

بهرام: آره...

نفس عمیقی کشیدم....

:- منتظر تون هستم آقای صدیق...

و گوشی رو قطع کردم....

(دانای کل)

بهرام سریع نیروهای ویژه رو خبر کرد....

بهرام: این یه عملیاته... همون طور که میدونید عروس من رو گروگان گرفتن... امروز هم خواهرش رو

دزدیدن... مکانشون رو به ما اطلاع

دادن... هرچه سریعتر باید بریم... اما خوب گوش کنید... بدون دستور شلیک نمیکنید... چون ممکنه جون گروگان

ها به خطر بیوفته... متوجه شدید؟

:- بله قربان...

بهرام: خیلی خب... هر چه سریعتر حرکت کنید...

نیروها به سمت آدرسی که بهرام داده بود حرکت کردن... نزدیک خونه ایستادن...

بهرام: حسینی... با چند تا بچه ها برید بررسی کنید دوربین دارن یا نه؟؟؟

بعد از حدود ده دقیقه حسینی برگشت...

حسینی: جناب سرهنگ... دوتا دوربین جلوی در ورودی و دوتا پشت ساختمون... البته دوربینا مخفی و کسی تو نگاه اول متوجه اونا نمیشه....

بهرام: کارت خوب بود حسینی... فرامرزی...

فرامرزی: بله قربان...

بهرام: برید دوربینا رو هک کنید... هواستون باشه از کار نیوفتن...

فرامرزی: چشم قربان...

بعد از هک کردن برنامه دوربین ها نیروهای ویژه به محل مورد نظر اعزام شدن...

بهرام به فرهاد اطلاع داد که برگرده بره بیمارستان....

ساختمان رو محاصره کردن...

بهرام به نیروها اشاره کرد برن در رو باز کنن...

نیروها از دیوار رفتن بالا و در رو باز کردن...

در طی یه عملیات نیم ساعته همه رو دستگیر کردن...

حسینی: قربان همه رو دستگیر کردیم...

بهرام: گروگان ها رو پیدا کردین؟؟؟

حسینی سرش رو پایین انداخت و گفت: همه جا رو گشتیم اما حامی و گروگان ها هیچ اثری ازشون نیست...

بهرام بهت زده به حسینی نگاه میکرد...

دردی رو در قلبش احساس کرد...

دستش رو روی سینه اش گذاشت و خم شد...

حسینی: جناب سرهنگ حالتون خوبه؟؟؟

اما بهرام قادر به پاسخ دادن نبود...

حسینی با سرعت به سمت پزشکی که همراهشون بود رفت و حال بد بهرام رو بهش اطلاع داد...

پزشک با سرعت به سمت بهرام اومد و بعد از معاینه سریعی گفت: گرفتگی قلب... خطر سکتہ وجود داره...

و همراه پرستارها سوار آمبولانش شدن و بهرام رو برای مراقبت بیشتر به بیمارستان بردن...

(ماهان)

از وقتی چشمام رو باز کرده بودم فقط دکتر و پرستار بالای سرم بود...

تا اینکه در باز شد و فرهاد اومد داخل...

از دیدن یه آشنا خوشحال شدم و سوالی که توی ذهنم بود رو به زبون آوردم...

-: حال گلسا خوبه؟؟؟

فرهاد مکثی کرد و گفت: نمیونم...

-: یعنی چی که نمیدونی... مگه گلسا پیش شما نیست؟؟؟

فرهاد سرش رو پایین انداخت...

دستامو روی صورتم گذاشتم و نالیدم: گلسای من... گلسا... خانومم....

فرهاد: آروم باش ماهان...

داد زدم: چجوری آروم باشم؟؟؟؟ اگه همین بلا سر گیسو میومد تو آروم میموندی؟؟؟

فرهاد: اومده...

-: چی اومده؟؟؟

فرهاد: سر گیسو هم همین بلا اومده...

-: چی میگی فرهاد؟؟؟

فرهاد: شوخی نمی کنم... امروز صبح دزدینش... الان بابات رفته عملیات تا نجاتشون بده... فقط دعا کن ماهان...

-: دیگه طاقت ندارم... زنگ بزنی به بابا...

فرهاد: عجله نکن... شاید وسط عملیات باشه...

-: دوساعت گذشته... یه عملیات مگه چقدر طول میکشه... زود باش زنگ بزنی...

فرهاد: باشه... تو آروم باش.. الان زنگ میزنم...

و مشغول شماره گرفتن شد...

فرهاد: الو... سلام... ببخشید آقای صدیق؟؟؟

فرهاد: آهان... بله... آقای حسینی آقای صدیق کجا هستن؟؟؟ گوشیشون دست شما چیکار میکنه؟؟؟؟

فرهاد چهره اش درهم رفت...

فرهاد: بسیار خب... ممنونم...

و تماس رو قطع کرد...

-: چی شده؟؟؟

فرهاد: قول میدی آروم باشی؟

نگران تر شدم....

-: فری چی شده؟؟؟

فرهاد آهی کشید و گفت: وقتی میرن تو ساختمون همه رو میگیرن اما حامی و گلسا و گیسو نبودن... ظاهرا قبل از

رسیدن پلیسا فرار

کردن... پدرت هم...

-: بابا چی شده؟

فرهاد: الان بیمارستانه... حالش خوب نیست....

غم تمام وجودم رو گرفت...

سرم رو روی بالش گذاشتم و دستام رو روی صورتم....

فرهاد هیچی نمی گفت...

یا لحظه ای افتادم که گلسا رو گرفتن...

گلسای من به اون عوضی به خاطر من التماس میکرد...

صداش هنوز توی گوشم بود...

یعنی الان کجاست...

چه حالی داره...

حالش خوبه؟؟؟؟...

فرهاد گفت گیسو رو هم گرفتن...

بابا...

وای خدای من....

خدایااااا....

خودت به فریادمون برس...

(گلسا)

نشسته بودیم توی اتاق که یهو حامی اومد داخل...

دست و پاها مون رو بست و اون دو تا مردی که همیشه همراهش بودن اومدن و ما رو انداختن روی کولشون و از خونه خارج کردن...

من و گیسو رو روی صندلی عقب نشوندن ...

حامی: وسایل مورد نیاز رو جمع کنین بیارین... فقط بقیه نفهمن...

و بعد هم از خونه خارج شد....

گیسو: چی شده؟؟؟ مارو داری کجا میبری؟

حامی: دهنتم رو ببند... مثل اینکه باید یه گلوله تو مخت خالی کنم تا بفهمی...

گیسو ساکت کنارم نشست...

از اون خونه خیلی دور شده بودیم...

حدود یک ساعت گذشته بود که حامی کناری نگه داشت...

هوا رو به تاریکی میرفت....

یه ساختمون بلند و متروکه بود...

حامی منو از ماشین کشید بیرون...

با اون یکی دستش هم گیسو رو بیرون کشید...

اینقدر قدرت داشت که هر دو تامون رو نگه داره...

به سمت ساختمون رفت...

از طبقه ها با سرعت میرفت بالا و ماهم مجبور بودیم پا به پاش تند بریم...

بلاخره به طبقه آخر رسیدیم اما بازم به سمت پله ای رفت...

ظاهرا مقصدش پشت بام بود...

به پشت بام که رسیدیم ما رو روی زمین انداخت و گفت: خوب از فضا لذت ببرید چون فردا آخرین روز زندگیتونه...

و خودش رفت....

دست و پاهامون بسته بود...

نمی تو نستیم تکون بخوریم....

گیسو: دستام دردمیکنه خیلی محکم طنابا رو بسته...

-: شنیدی چی گفت؟؟؟

گیسو: اون اینکارو نمیکنه...

-: من خودم دیدم به چه راحتی آدم میکشه..... تازه اون آدم از خودشون بود... اما به راحتی آب خوردن کشتش....

گیسو فقط نگاهم میکرد...

باز هم صحنه کشته شدن اون مرد جلوی چشمم زنده شد...

اشک صورتم رو خیس کرد...

زیر لب زمزمه کردم: اون به خاطر من مرد... به خاطر من لعنتی....

شب شده بود و تاریک...

من و گیسو هر کاری کردین نتونستیم طنابای دست و پامون رو باز کنیم...

خیلی محکم بسته بودن....

ساختمون یه جوایبی وسط بیابون بود و صدای زوزه گرگها میومد...

از طبقه های پایین صدای خش خش میومد و ما هم از ترس اینکه گرگها باشن داشتیم میمردیم...
با دیدن جسم محو یه آدم خیالمون راحت شد که گرگ نیست...
حتما حامی بود دیگه...
کسی به غیر اون اینجا رو بلد نبود...
مرد نزدیک تر اومد...
با دیدنش تعجب کردیم...
حامی نبود...
یه مرد نسبتا مسن بود...
حرکاتش مثل آدمای گیج بود...
گیسو:مسته...
ترسیدم...
خیلی زیاد...
مستی یه مرد خاطرات خوبی رو یادم نمینداخت...
اون دفعه هم حامی مست بود...
اون دفعه که...
اشک تو چشمام جمع شده بود...
ترسیده خودم رو به لبه پشت بام که حدود پنجاه سانت بود چسبوندم...
گیسو هم خودش رو عقب میکشید...
مرد با دیدن ما چشماش برقی زد که تو اون تاریکی به خوبی پیدا بود...
با لحن شل و کشداری گفت:چه ...شبی بشه...امشب...
و بلند و مستانه خندید.....
از ترس به خودمون می لرزیدیم...
هیچکس اون دور و اطراف نبود که بتونه نجاتمون بده...

اگه حامی هم بود فقط می نشست و نگاهمون میکرد...

مرد: کی.. شما رو... به این روز ... درآورده؟؟؟

ولی خندید و دوباره گفت: هر کسی... بوده... دستش... درد... نکنه... .

مرد به سمت من اومد...

تقریبا روم خیمه زد و گفت: خیلی خوشگلی... و همین طور.... خوردنی...

و خندید...

از بوی الکلی که دهنش میداد حالم بد شد...

صورتشو داشت نزدیک صورتم میکرد که محکم سرمو به طرفین تگون میدادم تا نتونه کاری بکنه...

مرد: آروم... بگیر... خوشگله...

صورتمو محکم گرفت...

زورش زیاد بود...

صورتش هر لحظه نزدیکتر میشد...

گیسو جیغ میزد: ولش کن عوضی....

اشک صورتم رو خیس کرده بود...

دفعه قبلی گیسو نجاتم داده بود اما الان کی بود که نجاتم بده؟؟؟

دست از تقلا برداشته بودم...

مرگ رو به خودم نزدیک میدیدم...

خیلی نزدیک...

فاصله داشت تموم میشد و من هم چشمامو بسته بودم تا بیشتر از این عذاب نکشم...

یهو وزن مرد از روم برداشت شد...

چشمامو باز کردم...

مرد به گوشه ای پرت شده بود و یه نفر هم که پشتش به ما بود داشت با شدت کتکش میزد...

مرد ناشناس دست از کتک زدن مرد مست برداشت و بلند شد...

به سمت من اومد...

مرد: حالت خوبه؟؟؟ کاری که نکرد؟؟؟

با تعجب فقط نگاهش میکردم...

انتظار نداشتم اون نجاتمون بده...

فکر میکردم...

مرد: حالت خوبه؟؟؟ چرا جواب نمیدی؟؟؟

- حامی...

حامی: گلسا... کاری که نکرد؟؟؟

سرمو به طرفین تگون دادم...

نفس راحتی کشید...

از رفتارش تعجب کردم...

مگه اون نمیخواست انتقام بگیره؟؟؟

پس چرا نگران شده بود؟؟؟

خواستم چیزی بگم که بلند شد و به سمت مرد رفت...

مرد رو بلند کرد و از پله ها برد پایین و هر دو از دیدمون محو شدن...

گیسو: این چرا اینطوری شده؟؟؟

همونطور که نگاهم به سمت مسیر رفته حامی بود گفتم: منم نمیدونم...

بعد از مدتی دوباره صدای خش خش میومد...

ترسیده بودیم...

نکنه دوباره...

با دیدن حامی نفس راحتی کشیدیم...

حامی با اخم: نترسین... دو نفر رو گذاشتم مواظب باشن...

و گوشه ای نشست و به آسمون زل زد...

توی حرفی که میخواستم بزنم تردید داشتم اما تردید رو کنار گذاشتم و دهن باز کردم...

-حامی...

حامی: بله؟؟؟

-چرا نگران شده بودی... تو که باید ...

حامی پرید وسط حرفمو و گفت: فقط من حق دارم از شما انتقام بگیرم و کسی حق نداره انتقام من رو به دلخواه خودش تغییر بده...

حرفاشو باور نکردم... بوی صداقت نمیداد...

-داری دروغ میگی...

حامی با عصبانیت بلند شد و داد زد: من دروغ نمیگم... پس دهنه رو ببند...

و از پله ها رفت پایین...

(ماهان)

به هر زور و اجباری بود دکتر برگه ترخیص رو امضا کرد...

فرهاد زیر بغلم رو گرفته بود و کمکم میکرد تا راه برم و همون جور غر میزد...

فرهاد: وقتی حالت بده مگه مجبوری به زور خودت رو ترخیص کنی آخه؟؟؟

-دلم طاقت نمیاره فرهاد... زنم معلوم نیست کجاست... چه حالی داره... بابام رو تخت بیمارستانه... مامانم خونه تنهاست... گیسو هم که...

فرهاد: نگاه به ظاهر بی خیال من نکن... تو دلم آشوبه... گیسو رو جلوی چشم من دزدیدن و من هیچ کاری نکردم... هیچ کاری...

-باید با سرهنگ همایی صحبت کنم... اون میتونه پیداشون کنه...

و موبایلم رو از فرهاد گرفتم و شماره گیری کردم...

در همون حین با کمک فرهاد توی ماشین نشستم...

تماس برقرار شد...

-سلام... سرهنگ همایی؟؟؟

همایی: سلام... خودم هستم... بفرمایید...

-: جناب سرهنگ، صدیق هستم... ماهان صدیق...

همایی: خوبی ماهان جان؟؟؟ شرمنده نشناختم... سرهنگ خوبه؟؟؟ بچه ها میگفتن حادثه ای پیش اومده براشون...

-: بله متأسفانه بیمارستان بستری هستن...

همایی: بلا دوره ان شاءالله... خب ماهان جان... امری با من داری؟؟؟

-: جناب سرهنگ غرض از مزاحمت...

و کل قضیه رو براش تعریف کردم...

بعد از اینکه حرفام تموم شد همایی گفت: بسیار خب ماهان جان... من پرونده رو پیگیری میکنم... ان شاءالله که به زودی پیداشون میکنیم...

-: ممنون جناب سرهنگ... لطف میکنین... فقط اگه ممکنه منم خبرم کنید...

همایی: حتما ماهان جان... امری با من نداری پسرم؟؟؟

-: ببخشید مزاحمتون شدم... ان شاءالله جبران کنیم...

و بعد از خدا حافظی مختصری تماس رو قطع کردم...

صبح با صدای موبایلم از خواب بیدار شدم...

با دیدن اسم سرهنگ همایی سریع تماس رو برقرار کردم...

-: الو...

همایی: سلام پسرم... یه خبر خوب برات دارم... دو تا از هم دست های حامی که دستگیرشون کرده بودیم اعتراف کردن... الان میدونیم حامی

کجاست...

از خوشحالی زبونم بند اومده بود...

همایی: الو... پسرم... هستی؟؟؟

بالاخره تلاش کردم و چند جمله گفتم: ب... بله... جناب سرهنگ... خیلی ممنونم از تون... آدرس رو... برام بفرستین لطفا... من خودم رو زود

میرسونم...

همایی: بسیار خب پسر... فعلا خدا حافظ...

و تماس قطع شد...

سریع از روی تخت بلند شدم و به سمت خونه فرهاد رفتم...

همینطور دستم رو روی زنگ گذاشته بودم و دستم رو برنمیداشتم...

صدای کلافه فرهاد رو شنیدم...

فرهاد: ای بشکنه دستت... بردار دستتو از روی اون بی صاحب...

-فری بیخیال این حرفا شو... پیداشون کردن...

فرهاد: چی رو پیدا کردن؟؟؟ عمه‌ی نداشته منو؟؟؟

یه چند لحظه ساکت شد...

منم چیزی نگفتم تا حواسش بیاد سرجاش...

یهو صدای فریادش رو شنیدم: اومدممم...

به سمت ماشین رفتم و صندلی جلو نشستم...

فرهاد هم سریع اومد و درحالی که دکمه های پیرهنش رو میبست پشت فرمون ماشینم نشست...

فرهاد: آدرس...

آدرس رو که سرهنگ برام فرستاده بود رو به فرهاد گفتم...

پاش رو روی پدال گاز فشار داد و ماشین از جا کنده شد...

ماشین تقریبا داشت پرواز میکرد...

از هرچی چراغ قرمز بود رد شد و چندبار هم نزدیک بود تصادف کنیم...

بالاخره رسیدیم...

یه ساختمون بلند...

و همچنین متروکه...

جناب سرهنگ با دیدن من اومد جلو و باهم دست دادیم...

همایی: سلام ماهان جان... خوبی؟

-: سلام سرهنگ... ممنونم...

همایی: حال پدرت بهتره؟؟؟

-: بله خدا رو شکر...

همایی: خب الحمدالله...

-: سرهنگ... اینجان؟؟؟

همایی: بله... حامی و چندتا از هم دست هاش با دیدن ما رفتن داخل ساختمون... مسلح بودن و اگر قرار بود وارد

عمل بشیم ممکن بود جون

گروگان ها به خطر بیوفته...

ماهان: الان چه تصمیمی دارین؟؟؟

همایی خواست چیزی بگه که یکی از سرباز ها با صدای بلند فریاد زد: جناب سرهنگ... جناب سرهنگ...

به سرباز نگاه کردیم که به جایی خیره شده بود و با دست هم همون مسیر رو نشون میداد...

رد نگاهش رو گرفتیم...

پشت بام...

با دیدن صحنه ای که جلوی روم بود دنیا پیش چشمم سیاه شد...

خدای من...

یعنی دارم درست میبینم؟؟؟

گلسا بود که لبه پشت بام بود...

صدای فرهاد رو شنیدم...

فرهاد: پس گیسو کجاست؟؟؟

صدای فریاد حامی رو شنیدم...

حامی: آهای... برید عقب... وگرنه پرتش میکنم پایین...

فریاد بلندی کشیدم...

-: حامی.... آزادش کن... اون تو زندگیش... به اندازه کافی عذاب کشیده... بیشتر از این عذابش نده....

حامی خنده بلندی کرد...

چند لحظه ساکت شد...

صدای موبایل بلند شد...

نگاهی به شماره انداختم...

شماره گلسا بود...

نگاهی به بالا کردم...

تماس برقرار شد...

حامی بالحن مسخره ای گفت: عذاب؟؟؟ فکر نمیکنم عذاب این دختر بیشتر از عذابی که من کشیدم باشه...

-: چرا آزارش میدی؟؟؟

مکشی کرد و ناگهان فریاد زد: چون دوستش داشتم... چون دوستش دارم...

صداش آرومتر شد: اما مجبور بودم عذابش بدم... مجبور بودم... وگرنه اون اکیپ نابودم میکردن... آزارش

دادم... رنجوندمش... اما گلسا هیچ وقت

نفهمید تا چه اندازه دوستش دارم... نتونستم هیچ وقت بهش بگم... سخته بدونی کسی که دوستش داری ازت

متنفره... خیلی سخته که مجبور باشی

آزارش بدی در حالی که نیمی از وجودته.

حامی: ماهان... میتونی درک کنی چی میگم؟؟؟ میتونی؟؟؟

وقتی سکوت من رو دید صدای پوزخندش رو شنیدم...

حامی: نمیفهمی ماهان... نمیفهمی... اگه الان این بالام... اگه دزدیدمش... اگر کتکش زدم... فقط و فقط به خاطر عذابی

که کشیدم بود... میخواستم

عذاب کشیدنش رو بینم... عذاب کشیدنش رو بینم تا شاید آروم بشم... اما... بهتر که نشدم هیچ... بدتر هم

شدم... نمیتونی درک کنی که هر بار که

میزدمش و آزارش میدادم چقدر اذیت میشدم...

صدای گریه گلسا رو میشنیدم...

حامی: گریه نکن گلسا... گریه نکن لامذهب... گریه نکن... بیشتر آزارم نده...

فریاد زد: گریه نکن لعنتی...

صدای گریه مردونه اش رو شنیدم...

دلَم به درد اومد...

حامی: ماهان...

:-بله...

حامی: دوستش داری؟؟؟

:-بیشتر از جونم... بیشتر از خودم... بیشتر از تمام دنیا...

حامی: امیدوارم... خوشبخت... باش ید...

و گلسا رو عقب کشید....

خواستم تلفن رو قطع کنم که صدای محزون حامی رو شنیدم...

حامی: گلسا... تو لایق بهترین زندگی هستی... امیدوارم ماهان لیاقت رو داشته باشه... حلالم کن... حلالم کن ماهان... خدا حافظ...

و از لبه پشت بام به پایین پرید...

مات به صحنه رو به روم نگاه میکردم...

صدای جیغ بلند گلسا تو محوطه پیچید...

به سرعت به سمت ساختمون رفتم و سعی کردم نگاهم به جنازه غرق در خون حامی نیوفته...

چندتا پلیس خواستن جلومو بگیرن که سرهنگ بلند گفت: بذارید بره...

از جلوم کنار رفتن...

به سرعت از پله ها بالا رفتم...

به پشت بام که رسیدم گلسا رو دیدم که دست بسته گوشه ای تو خودش جمع شده بود و گریه میکرد...

به سرعت رفتم سمتش و محکم بغلش کردم...

گلسا: ما...هان...ماهان....

-:جان دل ماهان...عزیز ماهان...عشق ماهان...

گونه های کبودش رو بوسیدم و از خودم جداش کردم...

دستاش رو باز کردم...

به محض باز شدن طناب از دور دستاش ، دستاشو دور گردنم حلقه کرد و محکم بغلم کرد...

گلسا: دلم برات تنگ شده بود...

و زیر گوشمو بوسید...

-:من فدای اون دلت بشم...من دلم برات پر پر میزد...

گلسا: چرا تلفنی باهام حرف نمیزدی؟؟؟

خواستم چیزی بگم که صدای گیسو از پشت سرم اومد...

به سمتش برگشتم...

فرهاد هم کنارش بود...

گیسو: چون توی کما بود....

گلسا مات نگاهم کرد...

گیسو: نمی خواستم بهت بگم چون میترسیدم همون امید کمی هم که داری از دست ندی...نمیخواستم نا امیدت

کنم...بیخشید خواهی...

گلسا: اشکال نداره خواهی...خودت رو ناراحت نکن...

بعد هم به طرف من برگشت و گفت: الان حالت خوبه؟؟؟ مشکلی نداری؟؟؟

فرهاد: با زور و داد و بی داد از بیمارستان مرخص شد...

گلسا با چشمای گرد نگاهم میکرد...

چشم غره ای به فرهاد رفتم که به آسمون نگاه کرد و مشغول سوت زدن شد...

گلسا: خب چرا صبر نکردی تا مرخصت کنن؟؟

-: دلم میخواست هرچه زودتر تورو پیدا کنم... هرچه زودتر به تو برسم...
صورتامون داشت کم کم به هم نزدیک میشد و حضور فرهاد و گیسو رو فراموش کرده بودیم...
با صدای سرفه مصلحتی گیسو به سمتش برگشتیم...
فرهاد که داشت با چشمای گرد نگاهمون میکرد و گیسو هم لبخند شیطونی به لب داشت...
فرهاد: شما خجالت نمی کشین؟؟؟ نمیگین دوتا جوون مجرد چشم و گوش بسته(به خودش و گیسو اشاره کرد) اینجا حضور دارن؟؟؟
-: پس برو پایین تا چشم و گوشت باز نشده...
گیسو زد زیر خنده و فرهاد هم حرصی نگاهم کرد...
گلسا دهنش از پرویی من باز مونده بود...
با دست دهنش رو بستم و خندیدم...
دستم رو دور کمرش انداختم و به سمت خودم کشیدمش و بی معطلی لبم رو روی لبش گذاشتم...
وقنی ازهم فاصله گرفتیم گلسا سرشو انداخت پایین و گونه هاش سرخ شد و لبش رو به دندون گرفت...
-: ولش کن اون بیچاره رو... سوراخ شد...
سریع لبش رو ول کرد...
خندیدم و محکم بغلش کردم و به خودم فشردمش...
کنار گوشش زمزمه کردم: دلم برات تنگ شده بود خانوم کوچولوی من...
و لاله گوشش رو بوسیدم...
بعد هم بلند شدم و به گلسا هم کمک کردم بایسته...
-: خیلی اذیتت کرد؟؟؟
گلسا اشک تو چشمش جمع شد...
با بغض گفت: آره...
-: بخشیدیش؟؟؟
گلسا: آره... بخشیدمش... اون گناهی نداشت... حامی فقط یه قربانی بود...

سری تگون دادم و چیزی نگفتم...

از پله های ساختمون رفتیم پایین...

جلوی در گلسا رو نگه داشتم...

بیرون ساختمون پر از مرد بود و گلسا هم سر و وضع مناسبی نداشت...

پیراهن خودم رو درآوردم و به سمت گلسا گرفتم...

گلسا: چیکارش کنم؟؟؟

-: بیوشش... درست نیست اینطوری بیای بیرون... اون بیرون پر از مرده...

گلسا: پس خودت چی؟؟؟

-: من یه مردم... اشکال نداره...

گلسا پیراهن رو از دستم گرفت و پوشید...

-: خب حالا موها تو با چی بیوشونیم؟؟؟

گلسا: نمیدونم...

دکمه های پایینی پیراهنم که تن گلسا بود رو باز کردم و پیراهنی که تن خودش بود رو پایینش رو پاره کردم و به صورت روسری روی سرش

بستم...

از ساختمون که بیرون اومدیم نگاه همه روی ما ثابت شد...

نگاهی به گلسا کردم...

داشت سمتی رو نگاه میکرد که حامی خودش رو پرت کرده بود پایین...

قطره اشکی روی گونه اش چکید...

روبه روش ایستادم و صورتش رو توی دستام گرفتم...

اشکش رو پاک کردم و گفتم: گلسا...

نگاه خیسش رو به چشمام دوخت...

-: گریه نکن عزیز دلم...

گل‌سا: نمیتونم...

-: میدونم وقت خوبی نیست... اما... یه سوال میتونم بپرسم؟؟؟

گل‌سا سری به نشونه تایید تکون داد...

-: حسست بهش چیه؟؟؟

گل‌سا: ترحم...

-: آگه زودتر بهت اعتراف میکرد باهاش ازدواج میکردی؟؟؟

قطره های بعدی اشکش روی گونه هاش ریختن...

گل‌سا: نه...

-: چرا؟؟؟

گل‌سا: چون دوستش نداشتم... فقط بهش عادت کرده بودم...

-: چرا گریه میکنی؟؟؟ به خاطر حس ترحمی که بهش داشتی؟؟؟

گل‌سا: نه... به خاطر اینکه قربانی غرور یه تعداد بچه پولدار شد... به خاطر اینکه زندگی خوبی نداشت... چون با تمام پولی که داشت خوشبخت

نبود...

گریه اش شدت گرفت...

پیشونیش رو بوسیدم....

-: آروم باش عزیزم...

گل‌سا: ماهان...

-: جان دلم؟؟؟

گل‌سا: هیچوقت ترکم نکن... لطفا...

-: برای چی باید خانوم کوچولوم رو ترک کنم؟؟؟ تا ابد باهاتم گل‌سا... تا ابد...

(فرهاد)

گیسو که دید هیچ عکس العملی نشون نمیدم ازم فاصله گرفت...

دستی جلوی صورتم تکون داد و گفت: مثل اینکه یه سیلی دیگه لازم داری تا از شوک دربیای...

به خودم اومدم...

قبل از اینکه حرفی بزنه محکم بغلش کردم و لبم رو روی لبش گذاشتم...

(گلسا)

الان حدود دوماه گذشته ...

هم دست های حامی اعتراف کردن که حامی کمند رو توی هتل دیده و شناخته و باهاش دوست شده و از طریق

اون شماره من و آدرس خونمون

رو پیدا کرده بوده...

عمه بهار و کمند هم بعد از این اتفاق ها برگشتن لندن...

بعد از تمام اتفاق های خوب و بدی که برامون افتاد امروز برای همه ما روز مهمی بود...

با صدای آرایشگر چشمم رو باز کردم...

آرایشگر: تموم شد عزیزم... میتونی لباس رو بیوشی یا کمکت کنم؟

- نه ممنون... خودم میپوشم...

لباسم رو پوشیدم و از اتاق بیرون اومدم...

نگاه کسایی که توی سالن آرایشگاه بودن به سمتم برگشت...

به سمت آینه کنار سالن رفتم و توی آینه به خودم نگاه کردم...

یه آرایش ساده همونطور که خودم خواسته بودم...

ترکیبی از صورتی و خاکستری...

موهامو به صورت حلقه های ریز پشت سرم جمع کرده بودن...

نگاهم به لباس شیری رنگم افتاد...

دکلمه بود و روی لباس گیپور طرح داری کار شده بود...

با صدای مامان به خودم اومدم...

مامان: الهی قربون دخترای خوشکلم برم... مثل ماه شدین...

و هردو تامون رو آروم بغل کرد...

نگاهی به گیسو انداختم...

یه آرایش با ترکیب رنگ قرمز و صورتی روی صورتش بود...

موهای قشنگش رو فر کرده بودن و دورش آزادانه رها شده بود...

لباس دکلمه سفیدی پوشیده بود...

آروم بغلش کردم...

صدای آرایشگر اومد...

آرایشگر: عروس خانومای گل... آقایون داماد منتظر تونن....

گیسو نگاهی به من کرد و گفت: اول تو برو...

-: اما تو بزرگتری...

گیسو: برو خواهری...

-: باشه عزیزم... ممنون...

از پله ها پایین رفتم و در رو باز کردم...

ماهان پشت به من ایستاده بود...

آروم صدایش زدم...

-: ماهان...

به سمتم برگشت...

موهایش رو بالا داده بود و کت و شلوار خوش دوخت مشکیش که با هم خریده بودیم حسابی بهش میومد...

ماهان جلو اومد و لبخندی زد...

ماهان: خیلی خوشگل شدی خانوم کوچولوی من...

و دستم رو گرفت و به پشت دستم بوسه زد...

تمام بدنم گر گرفته بود...

دسته گلی پر از زر آبی به دستم داد...

بازوش رو گرفتم و با هم به سمت ماشین قدم برداشتیم...

در ماشین رو برام باز کرد و کمکم کرد تا سوار ماشین بشم...

خودش هم سوار ماشین شد....

فیلم بردار: عالی بود... رومانتیک ترین عروس و دامادی هستین که به عمرم دیدم...

و به سرعت رفت و سوار ماشینی شد....

گیسو رو دیدم که فرهاد روبه روش ایستاده بود...

ماهان هم مثل من اونا رو نگاه میکرد...

فرهاد پیشونی گیسو رو بوسید و دسته گل رز سفیدش رو به دستش داد...

ماهان: فرهاد هم از دست رفت ها...

- یعنی الان تو هم از دست رفتی؟؟؟

ماهان تک خنده ای کرد و گفت: آره دیگه... معلوم نیست...

ضربه ای به بازوش زد و گفتم: خیلی بدجنسی...

خنده بلندی کرد و ماشین رو به حرکت درآورد...

به سمت آتلیه رفت...

توی مسیر ماهان و فرهاد با هم کورس گذاشته بودن و ماهم تشویقشون میکردیم....

به آتلیه رسیدیم و هر کدوممون رو توی یه اتاق بردن...

چند تا عکس تکی گرفتیم و نوبت به عکسای دونفره رسید....

ماهان اومد کنارم...

عکاس: عروس خانوم بشینید آقای داماد از پشت سرشون خم بشید و گردنشون رو ببوسید... عروس خانوم سرتون رو بترین بالاتر....

همین طور ژست های خاک بر سری میگفت و من و ماهان هم هر لحظه سرخ تر میشدیم...

ماهان که صورتش از عرق خیس شده بود...

عکس آخر هم طوری بود که من تو بغل ماهان بودم و هم دیگه رو میبوسیدیم...

ماهان بعد از این عکس آروم پیشونیم رو بوسید و به یه بخشید سریع از اتاق رفت بیرون...

عکاس تک خنده ای کرد و گفت: داغ کرد بیچاره...

اخمی بهش کردم و شنلم رو پوشیدم و از اتاق رفتم بیرون...

ماهان گوشه ای ایستاده بود و به زمین زل زده بود...

به سمتش رفتم...

بازوش رو گفتم و گفتم: حالت خوبه ماهان؟؟؟

ماهان زیر لب گفت: آره... بیا بریم... کارمون اینجا تموم شد...

و بعد هم دستم رو گرفت و به سمت ماشین رفتیم...

بالاتر به باغ رسیدیم...

با ورود ماشین ما صدای دست و سوت بلند شد...

لبخندی روی لب همه ما بود...

ماهان از ماشین پیاده شد و اومد به سمت من و در رو برام باز کرد...

دستم رو گرفت و کمکم کرد پیاده بشم...

دستم رو دور بازوش حلقه کردم و کنار هم از بین مهمونا گذشتیم و به تبریکاتشون جواب میدادیم...

فرهاد و گیسو هم پشت سر ما داشتن میومدن...

مامان جلو اومد و محکم بغلم کرد...

از همین اول داشت گریه میکرد...

بابا اومد جلو و با ماهان مردونه دست داد و تبریک گفت...

وقتی گریه مامان رو دید دستش رو دور شونه مامان انداخت و سعی کرد آرومش کنه...

زن عمو هم با چشمای اشکی اومد جلو و هردومون رو بغل کرد و بوسید...

بالاتر بعد از گذشتن از مهمونا به جایگاهمون رسیدیم...

دوتا مبل سلطنتی خیلی قشنگ که برای من و ماهان و فرهاد و گیسو آماده شده بود و با حریر های طلایی و گل تزئین شده بود....

روی مبل نشستیم...

نگاهم به سفره عقد قشنگمون خورد...

ترکیبی از رنگ سفید و طلایی...

خیلی شیک بود...

توی جمعیت مهسا رو دیدم....

ای جان دوست خوشگلم....

بهش اشاره کردم بیاد پیشم...

با کلی خجالت اومد جلو ...

مهسا: سلام آقای صدیق...مبارک باشه...ان شاءالله خوشبخت بشید...

ماهان با احترامش از جا بلند شد و گفت:سلام خانوم عظیمی...خیلی ممنون...

-:ان شاءالله بعدی تویی دیگه مهسا...

مهسا سرخ شد و سرشو انداخت پایین...

بغلش کردم و گونه اش رو بوسیدم...

یکم با مهسا گپ زدیم و بعد تنهامون گذاشت...

عمو و عاقد اومدن به سمتمون...

با اومدن عاقد همه ساکت شدن....

اول نوبت گیسو و فرهاد بود...

طبق قرار قبلیمون من بالای سرشون قند سابیدم....

با شنیدن صدای بله گیسو صدای جیغ مهمونا بلند شد...

با بله فرهاد مهمونا باغ رو روی سرشون گذاشتن....

بعد از اینکه غسل دهن هم گذاشتن نوبت من و ماهان شد...

کنار ماهان نشستیم و قرآن رو به دست گرفتیم....

چون عربی بلد نبودم قرآنی به زبان انگلیسی به دستم دادن...

گیسو اومد و بالای سرمون قند سابید...

عاقده: دوشیزه مکرمه سرکار خانوم گلسا صدیق آیا به بنده وکالت میدهید با مهریه یک جلد کلام الله مجید، یک شاخه نبات، آینه و شمعدان و ۵۰۰

سکه طلا به عقد دائم آقای ماهان صدیق دریاورم... آیا وکیل؟؟؟

گیسو: عروس رفته گل بچینه...

عاقده: برای بار دوم میپرسم آیا وکیل؟؟

گیسو: عروس رفته گلاب بیاره...

عاقده: عروس خانوم وکیل؟؟

قرآن رو بستیم...

نفس عمیقی کشیدم و لب باز کردم...

-: با اجازه بزرگترا... بله...

صدای دست و جیغ مهمونا بلند شد....

ماهان هم بله رو گفت....

حلقه های خوشگلی که خریده بودیم رو دست هم کردیم و نوبت غسل رسید...

شیطون به ماهان خیره شدم...

ماهان: گلسا جان رحم کن لطفا...

خندیدم و نگاهش کردم...

انگشتش رو توی ظرف غسل برد و کمی غسل برداشت و به سمت دهنم آورد...

غسل رو انگشتش رو خوردم و نوک انگشتش رو بوسیدم...

صدای دست و جیغ مهمونا بلند شد....

شوکه نگاهم میکرد....

چشمکی بهش زدم و انگشتم رو پر از عسل کردم و جلوی دهنش نگه داشتم...

عسلی نگاه ماهان مهربون شده بود...

عاشق چشمای به رنگ عسلش بودم...

آروم عسل روی انگشتم رو خورد و روی دستم رو عمیق و طولانی بوسید...

صدای جیغ مهمونا دو برابر دفعه قبل بلند شد...

مهمونا همه هم صدا: عروس دومادو ببوس یا لا...

ماهان شیطون نگاهم کرد و صورتشو جلو آورد...

با کلی خجالت یه بوسه تند و سریع روی گونه اش کاشتم...

لبخند رضایت مندی زد و صاف نشست...

همه مهمونا به سمتمون هجوم آوردن و تبریک گفتن...

اینقدر روی پا ایستاده بودیم دیگه خسته شده بودیم...

بالاخره دورمون خلوت شد و من و ماهان نشستیم

نوبت شام بود...

به دستور فیلم بردار با کلی ادا و اصول مشغول خوردن شدیم که رسماً کوفتمون شد...

ماهان عصبی به فیلم بردار که هنوز به ما گیر داده بود خیره شده بود...

بالاخره طاقت نیاورد و گفت: اگه اجازه بفرمایین دو تا قاشق غذا بدون ادا و اصول بخوریم.... بسه دیگه...

فیلم بردار با دیدن خشم ماهان ساکت شد و از ما دور شد...

ماهان پوفی کشید و در حالی که زیر لب غرغر میکرد مشغول خوردن غذاش شد...

-: ماهانی... چی زیر لب میگی؟

ماهان: هیچی... بی خیال...

-: پس غر نزن... سعی از لحظات زندگیت لذت ببری... بدون عصبانیت...

ماهان کمی نگاهم کرد و لبخند مهربونی به روم پاشید...

بعد خوردن شام و رقص و پایکوبی مهمونا و ممانعت ماهان و فرهاد برای رقصیدن به اجبار مهمونا من و گیسو رفتیم تا برقصیم...

فرهاد و ماهان هم کناری ایستادن و دست زدن...

با شروع آهنگ، رقص ایرانی که مهسا با کلی تمرین یادمون داده بود رو شروع کردیم...

من برای ماهان میرقصیدم و گیسو برای فرهاد...

به سمت ماهان رفتم و دستش رو کشیدم و آوردم وسط...

ماهان هم به اجبار من مشغول رقصیدن شد...

فرهاد هم که دید ماهان مشغول شده شروع به رقصیدن کرد...

به رقص مردونه و قشنگ ماهانم خیره شدم و کلی تو دلم قربون صدقه اش رفتم....

ناگهان آهنگ عوض شد و یه آهنگ آروم پخش شد...

دست ماهان دور کمرم حلقه شد و آروم شروع به تگون خوردن کردیم...

دستم رو دور گردن ماهان حلقه کردم و سرم رو روی سینه اش گذاشتم...

ماهان: چه حسی داری گلسا؟؟؟

:- خوشبختی مطلق...

روی موهام رو بوسید و زل زد تو چشمام و گفت: دوستت دارم خانوم کوچولوی من... دوستت دارم... همین جا و همین لحظه قول میدم که تا وقتی

نفس میکشم همه تلاشم رو برای خوشبخت کردنت بکنم... قول میدم...

لبخندی به روش زدم و گفتم: فقط کنارم بمون... من اینجوری خوشبخت ترین دختر دنیام...

نگاهش توی صورتم میچرخید...

ماهان از حرکت ایستاد....

نگاهش روی لب هام ثابت مونده بود...

صورتش رو به صورتم نزدیک کرد و لب های داغش رو روی لبهام گذاشت...

خوشبختی این نیست که توی پول و طلا و جواهرات غرق باشی...

خوشبختی یعنی اینقدر دوستت داشته باشه که زندگیش رو به پات بذاره...

برای همتون خوشبختی واقعی آرزو میکنم....

سه شنبه

۱۷/۶/۱۳۹۴

ساعت: ۳:۰۶ بامداد

دوستدار شما : ملیحه

پایان

منبع تایپ: <http://forum.negahdl.com/thread59655.html>

www.negahdl.com

نگاه داندلود مرجع داندلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید